

دراہ کنگرہ

ارگان مباحث نخستین کنگرہ سازمان فدایی

(اجلاس دوم)

بها ۱۰۰ ریال

شهریور ۱۳۶۸

دوره دوم شماره ۱

توضیح پیرامون انتشار دوره دوم نشریه "دراہ کنگرہ"

کنگرہ "اولویت موارد در دستور اجلاس دوم کنگرہ باید در نظر گرفته شود.

- تعیین و تدقیق موارد در دستور اجلاس دوم کنگرہ و موضوعات نشریه "دراہ کنگرہ"، در عین حال موجب هیچگونه محدودیتی برای انتشار دیگر مقالاتی که به بررسی عرصہهای مختلف ایدئولوژیک - سیاسی سازمان و جنبش میپردازند، نخواهد بود.

- در هر شماره "دراہ کنگرہ" و بمنظور اجتناب از تاخیر در انتشار مطالب رسیده، چنانچه مطالب دریافتی متعدد و حجم آنها بمراتب بیشتر از صفحات "دراہ کنگرہ" باشد، از هر مطلب حداکثر بمیزان ۵ صفحه نشریه، درج خواهد شد. بدیهی است چنانچه تعداد مطالب دریافتی برای یک شماره محدود باشد، صفحات هرچه بیشتری به مطالب طولانی تر اختصاص داده خواهد شد.

- لازم است تا کلیه رفقای سازمان مطالب و نوشتجات خود را بگونه‌ای ارسال دارند که نهایتاً ظرف ۵ روز پایانی ہرماہ (میلادی) دریافت شده باشند.

- مطالب خود را روی برگ کاغذ A4 سفید و فقط در یکطرف صفحه و با مداد بنویسید. بدینترتیب کار ادیت، تایپ و بازخوانی و ادیت نهائی نوشتجات سہلتر خواهد بود. چنانچه روی صفحه A4 حداکثر ۱۹ سطر و باخط معمولی نوشته شود، هر ۴ صفحه دستنویس A4 برابر یک صفحه چاپی نشریه "دراہ کنگرہ" خواهد بود.

- مطالب خود را به آدرس پستی ارگان در فرانسه ارسال نمائید و لطفاً روی پاکت و داخل پرانتز قید کنید: (دراہ کنگرہ)

هیات تحریریه ۲۲ شهریور ماہ ۶۸ (۱۳ سپتامبر ۸۹)

رفقای عزیز

همانگونه که مطلعید نخستین پلنوم کمیته مرکزی سازمان در اجرای مصوبہ کنگرہ مشترک مبنی بر تدارک اجلاس دوم کنگرہ و تدقیق و تعیین موضوعات در دستور آن، موارد زیر را بدین شرح مشخص کرده است:

- بررسی نقد عملکرد

- تصویب برنامه سازمان،

- اوضاع جهان و منطقه،

- شیوہ برخورد به احزاب و سازمانهای اپوزیسیون،

- قطعنامه‌های مربوط به تشکیلات داخل - خارج - مالی،

- پیشنهادات باقیمانده درباره اساسنامه،

- انتخابات کمیته مرکزی و کمیسیون کنترل و بازرسی.

پلنوم برای ارگان مباحث کنگرہ‌ای نام "دراہ کنگرہ" را برگزید.

در اجرای مصوبہ پلنوم، دوره دوم نشریه "دراہ کنگرہ" تا

برگزاری اجلاس دوم کنگرہ به فواصل ۱/۵ - ۱ ماہه و با مسئولیت هیات تحریریه ارگان انتشار می‌یابد.

بمنظور انتشار بهتر و منظم‌تر "دراہ کنگرہ" نکات زیر برای اطلاع

کلیه رفقای سازمان، عنوان میگردد:

- موضوعات در دستور اجلاس دوم کنگرہ، موارد یادشده در

بالاست که توسط نخستین پلنوم پس از کنگرہ مشترک تدقیق و تعیین شده‌اند. براین اساس در ارسال مطالب برای درج در نشریه "دراہ

طرح بحثی مقدماتی پیرامون نقد عملکرد سازمان

سہراب

مطلب حاضر تحلیل گزارش‌گونه‌ای است از پراتیک ۸ سالہ گذشتہ سازمان. برای آنکه امکان جمع‌بندی میسر شود، نوشته در بخش تنظیم شده است. هر بخش یکدوره فعالیت سازمان را توضیح میدهد. عناوین این بخش‌ها بقرار زیر است:

بخش اول: بررسی انشعاب ۶۱ آذر

بخش دوم: دور جدید فعالیت: از انشعاب تا ضربات

بخش سوم: ضربات و علل آن

بخش چهارم: ز مهاجرت تا پلنوم ہفتم

بخش پنجم: از پلنوم ہفتم تا کنگرہ

بخش ششم: نتیجه: اقداماتی که راه برون‌رفت از بحران را ہموار میکند.

در صفحه ۲

"ضرورت دگرگونی اساسی در

راستای گسترش مبارزہ

در داخل کشور"

حیدر

مقدمہ

کنگرہ مشترک بعلت ضیق وقت نتوانست به بخش مهمی از مسائل اساسی بپردازد و تصمیم گرفت ادامه کنگرہ مشترک را به فرصت دیگری موکول کند. بدین ترتیب بخش مهمی از مسائل اساسی که کنگرہ نتوانست به آنها بپردازد در دستور بخش دوم قرار دارد. علاوه براین کنگرہ مشترک درباره تقویت تشکیلات در داخل و گسترش فعالیت در ایران بجز یکی از زمینه‌های فعالیت (کردستان) نتوانست به نتیجه و مصوبہ مشخصی دست یابد و این موضوع نیز در دستور کار بخش بعدی کنگرہ قرار دارد. علت عدم تصویب قطعنامه‌ای در این مورد علاوه بر ضعف و ناکافی بودن بحثها در روند تدارک کنگرہ، بطور عمده از اختلاف نظرات موجود در این رابطه و این واقعیت نشأت میگرفت که هیچ نظری حائز اکثریت نبود.

بررسی صف‌بندی گرایشات مختلف در درون کنگرہ مشترک این واقعیت را روشن می‌نماید که هیچ گرایشی حائز اکثریت در کنگرہ مشترک نبود. اجلاسهای بقیہ در صفحه ۸

• دیکتاتوری پرولتاریا و جمهوری دمکراتیک

• مارکس و تئوری دولت

دیکتاتوری حزبی و

• مارکس و "دیکتاتوری پرولتاریا" • انترناسیونال دوم و دیکتاتوری پرولتاریا

• لنین و دیکتاتوری پرولتاریا • لاسال و "سزار منشی مضاعف"

دمکراسی سوسیالیستی

بپژن رضائی (قسمت دوم)

در صفحه ۱۱

طرح بحثی مقدماتی پیرامون نقد عملکرد سازمان

مقدمه:

نقد عملکرد همه جانبه فعالیت سازمان از آذرماه سال ۶۰ تاکنون بدلیل مشکلات و پیچیدگی های آن بویژه در شرایط پرتلاطم و بحرانی کنونی اگرچه غیرممکن، لافاقل کاری بسیار دشوار میباشد. دشواری مساله ازسویی و داغ بودن بحث های عام نظری از سوی دیگر منجر به این گشته است که کمتر ذهن فعالین سازمان نسبت به این امر مهم جلب شود. همین واقعیت یعنی در عمل بی توجه ماندن به این عرصه کاره خود جزئی از عملکرد ما محسوب میشود که میبایست توسط فعالین سازمان ریشه یابی شود. علی رغم اینکه این مقوله در دستور کار کنگره قرار داشت ولی تاکنون در سازمان ما بجز دوسه نوشته محدود، مطلبی ارائه نگردیده و بحثی در این مورد برانگیخته نشده است. از آنجا که موضوعات مورد بحث در نشریه علنی در گذشته شامل نقد عملکرد نمی شده، این مطالب نیز اجازه انتشار بیرونی پیدا نکردند. پس از تشکیل کنگره وحدت این امکان فراهم گردید که مبارزه ایدئولوژیک به تمام عرصه های فعالیت سازمان گسترش یابد. با علنی شدن مباحث در این عرصه، این امیدواری وجود دارد که رفقای سازمان با بحث های زنده و خلاق خود امکان غنی کردن بحث ها و دستیابی به یک جمع بندی را میسر سازند. پیشاپیش روشن است که بدون مشارکت تک تک رفقای تشکیلات و تلاش تمامی نیروهای سازمان هیچکس قادر به ارائه یک جمع بندی قابل قبول نخواهد بود. نوشته حاضر که چندین ماه قبل تهیه شده است بحثی است مقدماتی که به جوانب محدودی از فعالیت سازمان پرداخته است. البته در همین چارچوب نیز دارای نواقصی است که در

پرتو تلاش و همت سایر رفقا امکان تصحیح میتواند داشته باشد. با این توضیحات مقدماتی طرح نکاتی چند ضروری است:

۱ - مطلب حاضر تحلیل گزارش گونه ای است از پیراتیک ۸ ساله گذشته سازمان. برای آنکه امکان جمع بندی میسر شود، نوشته در ۶ بخش تنظیم شده است. هر بخش یک دوره فعالیت سازمان را توضیح میدهد. عناوین این بخش ها به قرار زیر است:

بخش اول: بررسی انشعاب ۱۶ آذر

بخش دوم: دور جدید فعالیت: از انشعاب تا ضربات

بخش سوم: ضربات و علل آن

بخش چهارم: ز مهاجرت تا پلنوم هفتم

بخش پنجم: از پلنوم هفتم تا کنگره

بخش ششم: نتیجه: اقداماتی که راه برون رفت از بحران را هموار میکند.

۲- این مطلب به عملکرد ارگانها پرداخته است. علت آن اینست که ضعفها آنقدر زیاد و بحدی پیچیده بوده اند که پرداختن به عملکرد ارگانها را تا حدی غیرممکن نموده است. تنها در صورت شناختن ضعفهای عمومی سازمان امکان روشن کردن ضعفهای ارگانها میسر میشود.

۳ - کوشش شده است از کلیه نوشته ها و اسناد موجود رفقای تشکیلات و ارگانهای سازمانی استفاده شود. در استفاده از این مطالب هر آنجا که توافق وجود داشته است عینا مورد بهره برداری قرار گرفته است.

بخش اول

بررسی انشعاب ۱۶ آذر

الف - زمینه و علل چرخش به راست:

رهبری را فعالین جنبش چریکی وزندانیان سیاسی سابق تشکیل میدادند. شکل مبارزه چریکی منجر گردید که در همان ابتدای حرکت، نسلی از رزمنده ترین و باتجربه ترین رهبران سازمان که پرورده شرایط اجتماعی دوره خاصی بودند از میان برود. علاوه براین تجربه گذشته چریکها نمیتوانست یاری دهنده آنها در شرایط جدید مبارزه باشد. درک رفقا از کار سیاسی و سازمانی در میان توده ها به اعتبار زمینه فعالیتشان در گذشته، بسیار پایین بود. مبارزه آنان عمدتاً معطوف به شناسایی مزدوران و پایگاههای رژیم و فرود ضربه به آنها میشد. (۱) این ضعف یعنی ناتوانی در سازماندهی جنبش توده ای از همان فردای انقلاب به نحو دردناکی بیش از پیش خود را نشان داد.

زندانیان سیاسی رژیم سابق که بخش قابل توجهی از رهبری و کادرهای مسئول سازمان را بوجود میآوردند نیز اکثرًا از میان دانشجویانی تشکیل میشد که با الهام از مبارزه مسلحانه برزمینه تناقضات و تضادهای اجتماعی جلب فعالیت سیاسی بر علیه رژیم شاه شده بودند. در زندانهای ساواک این فعالین سابق محافل کوچک با "دنیا" بزرگتری آشنا شدند و اما این "دنیا" بزرگتر نیز در مقایسه با مسائل و مشکلات واقعی جامعه، محدودیت های ویژه خود را داشت. این رفقا در زندانهای رژیم شاه دانش سیاسی و اجتماعی خود را وسیع تر کردند و فراحال خود تجارب بیشتری اندوختند. در شرایط بالنسبه سخت به ملاک های کم و بیش عمیق تر دست یافتند. اما همانطور که گفتیم این تجارب محدودیت های خاص خود را داشت. این رفقا در مرحله انتقالی فرارویشان هنوز هویت اجتماعی معینی کسب نکرده بودند و در تولید جای مشخصی را اشغال نکرده بودند. بهمین خاطر طبیعی بود که نتوانند در شرایط جدید، نقش موثری در هدایت جنبش توده ای به عهده گیرند.

مجموعه رفقای که در کادر رهبری قرار گرفتند، چه چریکها و چه زندانیان سابق، براساس هیچگونه معیار شناخته شده ای به رهبری منصوب نشدند. تصادف و روابط محفلی در این کار بیش از هر چیز نقش داشت. نحوه تشکیل جمع رهبری نطفه های ضعف جمع را در دل خود داشت. ترکیب و نحوه برگزینی رهبری مجموعه ناتوانی را به وجود آورده بود که در هر قدم تاثیرات خود را بروز میداد. ناتوانی در پاسخ به وظایف فراوری عملاً منجر به واگذاری این وظایف بدون حداقل هدایت از جانب رهبری شده بود. رهبری سازمان چه در جنگ کردستان و ترکن صحراء چه در عرصه مبارزه کارگری و چه در سایر عرصه های مبارزه، از حداقل نقش برخوردار نبود. این مجموعه اعضاء و

در جریان انقلاب بهمین، سازمان ما به دلیل حضور فعال خود در صحنه مبارزه طبقاتی از یک جریان کوچک چریکی به جریان اجتماعی عظیمی تبدیل شد که میبایست سازمانگر مبارزه انقلابی طبقه کارگر و دیگر زحمتکشان شهر و روستا و راهبر صدها هزار تن از نیروهای هوادار سازمان باشد. در سراسر این دوره تضاد میان انبوه وظایفی که برعهده ی سازمان قرار گرفته بود از یکسو و ضعف توان و تجربه رهبری که نتیجتاً فقدان برنامه و خط مشی انقلابی را بدنبال آورد از سوی دیگر، بگونه ای دم افزون شدت مییافت. برنامه و خط مشی انقلابی و تحلیل درست از حاکمیت بدین لحاظ اهمیت داشت که سازمان درغیاب آنها نتوانست به آلترناتیوی در برابر حاکمیت تبدیل شود. باید این را هم اضافه کنیم که ظرافت مسله فقط تحلیل از حاکمیت بطور کلی نیست بلکه تحلیل حاکمیتی است که در راس یک انقلاب اجتماعی بزرگ قرار داشته و رهبری آن در مقطع انقلاب از پایگاه توده ای بسیار گسترده ای برخوردار بود. این همان چیزی است که از دیدگاه تحلیل های چپ روانه پنهان میماند. حتی اگر سازمان نمیتوانست با شناخت ماهیت رژیم برنامه ای در برابر حاکمیت قرار دهد و حمایت خود را مشروط با اجرای آن کند، این حمایت خیلی سریع و طبق یک منطق توده فهم به ضد خود تبدیل میشد و منجر به نیرو گرفتن هر چه بیشتر سازمان میگردد. اما بدلیل ضعف توان و تجربه رهبری چنین برنامه ای تدوین نشد و بجای آن تئوریهای از قبل آماده شده که ریشه در تفکر تئورسین های شوروی داشت از طریق حزب توده در دسترس سازمان و رهبری آن قرار گرفت و فاجعه از همین جا آغاز شد.

در یکساله اول پس از انقلاب انحراف عمده در سازمان همان انحراف چپ بود که میبایست با آن تصفیه حساب شود. اما از آنجا که نفی مشی چریکی و پذیرش کار توده ای، پذیرش اردوگاه سوسیالیسم براساس یک مبارزه اصولی شکل نگرفت و به شکل مکانیکی پذیرفته شد، زمینه پذیرش برنامه و رهبری حزب توده که از مدتها قبل با مشی چریکی مرز بندی نموده بود و از سوسیالیسم عملاً موجود دفاع مینموده، تقویت گردید.

بر این بستر، در رابطه با علت این چرخش به راست میتوان به محدودیت توان رهبری، بینش مطلق گرا و فقدان مرکزیت دمکراتیک اشاره نمود.

ناتوانی رهبری یکی از دلایل پذیرش برنامه و رهبری حزب توده بود. این ناتوانی نیز ریشه در گذشته های دور و چگونگی شکل گیری رهبری، پس از انقلاب بهمین ماه داشت. همانطور که میدانیم اکثریت نزدیک به اتفاق اعضاء

دچار بحرانی عمیق نمود. بدین ترتیب زمینه این بحران وجود دو دیدگاه متفاوت در سازمان واحد بود که بدلیل فقدان مرکزیت دمکراتیک سرعت و قبل از اینکه نظرات در تمامی عرصه‌ها در سطح مجموعه نیروهای سازمان به تعمیق رود به انشعاب منجر گردید. وجوه عمده تمایز میان این دو دیدگاه تئوریک به قرار زیر بود:

دیدگاه سازمان ما بااستناد به تئوری و پراتیک انقلابی در عصر گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم و قرار داشتن طبقه کارگر بین المللی و نظام سوسیالیستی در مرکز تحولات انقلابی دوران، تأکید بر ضرورت رهبری طبقه کارگر را به عنوان شرط مقدم پیروزی قطعی و نهایی انقلاب دمکراتیک میدانست دیدگاه راست به مضمون دوران و نقش نظام سوسیالیستی در مسیر تحولات جهان اشاره میکرد تا بااستناد آن ضرورت تأمین هژمونی پرولتاریادر عرصه ملی را نفی کند.

در پیوند نزدیک بااین دو درک از دوران، دو برداشت متضاد از انترناسیونالیسم پرولتری در برابر هم قرار داشتند. دیدگاه سازمان ما براساس درک اصولی از زمینه‌های ملی هر انقلاب و نیروهای محرکه آن براین اعتقاد پای میفرد که طبقه کارگر هر کشور، قبل از هر چیز از طریق پاسخگویی به الزامات تکامل انقلابی کشورش میتواند به تحقق منافع و مصالح انترناسیونالیستی طبقه کارگر خدمت کند و بنابراین انترناسیونالیست بودن را در پیوند گسست ناپذیر بایشیردانقلاب و مبارزه انقلابی در کشور خود وتکیل آن از طریق همبستگی با مبارزه انقلابی کشورهای دیگر شخص میکند. دیدگاه راست درکی ناسیونال نیهلیستی از انترناسیونالیسم پرولتری اشاعه میداد. این درک در کم بهادادن به تحلیل مشخصی از شرایط مشخص، نادیده گرفتن ویژگیهای ملی، اغراق در نقش عوامل بین المللی در مقدرات انقلاب در کشورها، شانه خالی کردن ازوظایف اساسی کونیستها در داخل و اشاعه درک هژمونیستی ازمناسبات احزاب کونیست، بی‌اعتقادی در عمل به اصل برابری و استقلال احزاب کونیست جلوه‌گر میشد. این درک جنبش کونیستی را از خلاقیت برای حل مسائل مبارزاتی خود محروم میساخت.

دیدگاه سازمان ما در تحلیل مشخصی از شرایط مشخص ایران که لازمه انطباق خلاق مارکسیسم-لنینیسم بر شرایط ایران و تعیین درست استراتژی و تاکتیک کونیستها در انقلاب است، رشد و غلبه سرمایه‌داری از نوع وابسته را در ایران به اثبات میرساند و تأثیرات این تحلیل را در زمینه‌هایی چون نقش طبقه کارگر بعنوان نیروی اصلی انقلاب، تعیین نیروهای محرکه انقلاب و غیره نشان میداد اما دیدگاه راست که عملاً "مبنای تعیین سیاستها و تاکتیک‌های خود را تحلیل مشخصی از شرایط مشخص قرار نمیداد، برای اینکه توجیه مناسبتری برای خط مشی راست خود در قبال انقلاب پیدا کند به مقابله با واقعیت‌های جامعه بر می‌خاست. این دیدگاه از یکسورشد سرمایه‌داری و قطعی شدن جامعه را میان طبقه کارگر و بورژوازی کم بها میساخت و از سوی دیگر "بقیای فئودالیسم" را درایران بر بها میکرد تا با درکی اکونومیستی برای اغراق در نقش خرده بورژوازی و کم بها کردن نقش طبقه کارگر توجیه اقتصادی پیدا کند.

این دو دیدگاه عمومی، درقبال وحدت نیز به دو خط مشی رسیدند. دیدگاه سازمان ما، ضرورت وحدت حزبی جنبش کونیستی ایران را از هدف نهایی طبقه کارگر و تأکید بر نقش این طبقه در پیروزی قطعی و نهایی انقلاب دمکراتیک ایران استنتاج مینمود و بر این پایه، ضمن تأکید بر لزوم پاسخگویی به نیازهای لحظه‌ای و مقطعی جنبش خلق، از زاویه هدف نهایی طبقه کارگر به مسایل جنبش خلق مینگریست. از این روما بر نقش وحدت ایدئولوژیک، بمثابة شالوده وحدت حزبی تأکید داشتیم و دستیابی به آن را مقدم بر وحدت تشکیلاتی میدانستیم. دیدگاه راست وحدت حزبی جنبش کونیستی را نه از رسالت تاریخی طبقه کارگر، نه از هدف نهایی آن بلکه از نیازهای لحظه‌ای و مقطعی جنبش استنتاج میکرد و از زاویه پوپولیستی به این وحدت مینگریست. این دیدگاه بطور طبیعی، باکم بها دادن به نقش تئوری و مسائل تئوریک در راه وحدت، حتی با ثانوی انگاشتن اینگونه مسائل، وحدت تشکیلاتی را بروحدت ایدئولوژیک و وحدت روی برنامه، مقدم میدانست.

البته اشکال ما دراین عرصه این بود که براساس تمایزات این دو دیدگاه به این حکم منطقی صراحت ندادیم که بین دیدگاه ما و حزب توده نمیتواند وحدت بوجود آید، مگر اینکه تغییری در دیدگاهها پدید آید.

اما علیرغم این اختلافات تئوریک، این تفاوتها نتوانست در اساس به عرصه سیاسی و تشکیلاتی کشیده شود. گر چه ما در مقطع ۶۱ آذر ۶۰ به لحاظ سیاسی و تشکیلاتی نیز دیدگاهمان را متمایز از دیدگاه راست میدانستیم ولی بررسی و نقد مسئولانه سیاستها و پراتیک گذشته سازمان نشان میدهد که به لحاظ سیاسی ما در چارچوب همان دیدگاه راست قرار داشتیم و به لحاظ تشکیلاتی نیز بنیاد تفکر ما چون خط راست بوروکراتیک، علنی کارانه و رفرمیستی بوده است.

هواداران سازمان بودند که متأثر از احجافات رژیم اسلامی به ابتدایی ترین حقوق مردم به صورت خودبخودی مبارزه توده‌ها را سازماندهی مینمودند. کم نبود مواردی که رهبری سازمان پس از وقوع حوادث شروع به دخالت مینمود. از آنجا که سازمان از پیوند تقریباً "محکمی باتوده‌ها برخوردار بود هر اشتباهش میتوانست بلافاصله فاجعه بیافزیند. این ضعف یکی از پایه‌های اصلی تسلیم در برابر حزب توده که دارای برنامه و خط مشی نسبتاً "انسجام یافته‌ای بود، گردید. رهبری سازمان استدلال میکرد که فی‌المثل دهها مورد در دستور کار هئیت سیاسی است و در هر جلسه نه تنها موارد قبلی را نمیتوانیم به نتیجه برسانیم و از دستور خارج کنیم بلکه موارد جدیدی نیز اجتناب ناپذیر به موارد قبلی افزوده میشود. بر همین اساس تر "مغر کوچک و جثه بزرگ" شکل گرفت. این تر که تا حدی واقعی بود زمینه تسلیم در برابر حزب توده را مهیا نمود.

بینش مطلق‌گرا یکی دیگر از علل چرخش به راست بود. بینشی که در هر مقطع تنها میتوانست جنبه‌هایی از مارکسیسم-لنینیسم و بخش‌هایی از این جهان بینی منسجم و یکپارچه را درک کرده، بکارگیرد. بینشی که به جای عمده و غیر عمده کردن مسائل و توجه همه جانبه به امور جنبش، همواره بااغراق در یک جنبه واقعیت عملاً به جنبه دیگر واقعیت‌های متضاد کم بها میداد. گاه این ویژگی و گاه آن ویژگی یک پدیده را مطلق میساخت و بی در پی از افراط به تفریط در می غلتید.

این بینش در تمامی عرصه‌های اصلی مبارزه سراسیمه از یک سمت افراط به سمت دیگر آن می افتاد و در هیچ عرصه‌ای قادر نمی‌شد از طریق یک مبارزه سالم ایدئولوژیک به درکی اصولی از مسائل دست یابد. این بینش مبارزه باانحراف چپ را به مبارزه‌ای بی برنامه و پراگماتیستی بدل ساخته بود. هنگامیکه مشی سلحمانه جداز توده، در واقعیت مبارزه طبقاتی و در برخورد باامواج عظیم مبارزه توده‌ای در هم شکست، بازتاب این واقعیت در این ذهن مطلق‌گرا و ساده‌انگار به صورت نوعی عین‌گرایی مبتذل، نوعی دنباله روی از توده‌ها، جلوه‌گر شد. این تفکر، رد مشی گذشته را بانفی مگانیکی تمام دستاوردهای مبارزاتی سازمان و سنن انقلابی آن همراه کرد. این بینش تا موقعیکه به شکل بدبینانه‌ای به اردوگاه سوسیالیسم مینگریست، اتحاد شوروی را زرادخانه رویزیونیسم میدانست ولی موقعیکه به تأیید اردوگاه رسید حکم اخراج تمامی احزابی که نسبت به اسناد گردهمایی‌ها انتقاد داشتند را صادر نمود. این بینش مطلق‌گرا تا موقعیکه سیاست چپ روانه بر آن حاکم بود هیچ نکته مثبتی برای تجربه‌اندوزی در حزب توده از بدو تشکیل تا کنون ننیدید. پس از چرخش به‌ناگهان حزب توده به حزبی طراز نوین و حزبی بدون نقص تبدیل گردید و کوچکترین انتقاد به دستگاه نظری منحط حزب توده را "گفرا بلیس" میدانست.

فقدان مرکزیت دمکراتیک در شرایط محدودیت توان و تسلط بینش مطلق‌گرا یکی دیگر از عوامل تسلیم رهبری به حزب توده و چرخش به راست بود. در شرایطی که اکثریت عظیمی از مارکسیست-لنینیست‌ها در سازمان ما گرد آمده بودند به دلیل فقدان مرکزیت دمکراتیک هرگز از توان و خرد این مجموعه به درستی استفاده نشد. تجربه نشان داد که در سازمان فدایی نیروهای با ارزش وجود داشت که به دلیل همین ضعف هرگز در جای خود قرار نگرفتند و در نتیجه در سرنوشت سازمان نتوانستند منشاء اثر میگرددند. اگر در سازمان ماقبل از انشعاب اقلیت، حداقل دمکراسی و گردش نظر وجود میداشت به جرات میتوان ادعا نمود که هم در عرصه سیاسی و سازمانی و هم در عرصه تئوریک نه اقلیت به این ابعاد به دگماتیسم و ماجراجویی کشیده میشد و نه اکثریت با این وسعت تسلیم راست میگرددید. واقعیت این است که تمامی جریاناتی که ریشه در سازمان فدایی داشتند، هر کدام بخشی از حقیقت - هر چند ناچیز - را طرح مینمودند. در عین حال گذشت زمان این راروشن نمود که حقیقت بطور نسبتاً "مطلق در انحصار هیچکدام از این جریانات نبود. اگر برخوردهای بوروکراتیک صورت نیگرفت و علنیت و دمکراسی جای واقعی خود را پیدا کرده بود، سازمان فدایی میتوانست تأثیرات مهمی در سازماندهی مبارزه مردم داشته‌باشد. در این حالت نه تنها خطر انشعابات و دسته‌بندی‌ها سازمان را حداقل تا این حد، تهدید نیکرده، بلکه شرایط مناسبی برای شناختن مجموعه انحرافات از جمله انحرافات عمیق حاکم بر تفکر حزب توده بوجود می‌آمد و بخشی از سازمان نیرومند فدایی به راحتی خود را تسلیم حزب توده نیکرد.

ب: مضمون انشعاب ۶۱ آذر چه بود؟

غلبه دیدگاه راست روانه به رهبری سازمان پس از انشعاب اقلیت تثبیت گردید و روند نزدیکی و سپس ادغام درحزب توده شتاب گرفت ولی غلبه دیدگاه راست روانه به‌سادگی وبدون مقاومت پیش نرفت. همین امر سازمان را

چرا انشعاب رخ داد؟

کمیته مرکزی و بطور مشخص هئیت سیاسی سازمان واحد علیرغم وقوف به اختلافات نظری بخصوص در عرصه خط مشی وحدت، به شکل بوروکراتیک و غیر مسئولانه‌ای امر ادغام در حزب توده را هدایت مینمود و بدون توجه به نظرات مخالف بصورت آمرانه‌ای هر گونه ایستادگی در مقابل این روند را به اشکال مختلف از سر راه خود کنار میزد. در گام نخست نشریه درونی "به پیش" که معمولاً در مواقع رشد اختلافات منتشر میشد با رهنمود رهبری حزب توده و مشخصاً شخص کیانوری تعطیل گردید. پیرامون علت عدم انتشار این نشریه جدا از اشاره به عللی نظیر اینکه در جنبش جهانی کمونیستی بین احزاب کمونیست مبارزه ایدئولوژیک وجود ندارد، چنین استدلال میشد که هر زمان که این نشریه منتشر شده است به دنبال آن انشعابی رخ داده‌است و در واقع این نشریه نه در خدمت وحدت و یکپارچگی سازمان بلکه در خدمت انشعاب قرار دارد. این استدلال که پس از هر دوره که "به پیش" منتشر میگردد، معمولاً انشعابی رخ میداد حکم درستی بود. ولی گیر اصلی به انتشار نشریه مربوط نمیشد. اشکال واقعی این بود که "اولاً" این نشریه در مقطعی منتشر میشد که تقریباً نطفه‌های انشعاب بسته شده بود نتیجتاً این نشریه نیز به یکی از ابزارهای "پارگری" دو طرف تبدیل میگردد، ثانیاً خط غالب، نشریه "به پیش" را نه باین هدف که انتشار آن به شکل دمکراتیک در خدمت برخورد نظرات قرار گیرد بلکه با این دید به انتشار آن مبادرت می‌ورزید که در خدمت ایزوله کردن نظر مخالف قرار گیرد. طبیعی بود که هر زمان این نشریه نمیتوانست در خدمت نظرات خط غالب رهبری قرار گیرد و بدتر آنکه منجر به تقویت نظر اقلیت میگردد، انتشار آن متوقف گردد. به دنبال تعطیل کردن انتشار "به پیش"، روند ادغام تدریجی و گام به گام در حزب توده آغاز گردید. این روند خصوصاً پس از پلنوم مرداد ماه سال ۶۰ به شکل غیر صریحی رسیت یافت. در این پلنوم ساله "حتی" و "بی بازگشت" بودن وحدت اعلام گردید. هئیت سیاسی سازمان واحد بدون توجه به این که قرار شده بود در مورد وحدت، کنگره تصمیم نهایی را بگیرد و بدون توجه به نظرات مخالفین تصمیم گرفت ادغام در حزب توده را بهر قیمت متحقق نماید. در راستای تحقق این هدف سازمان زنان منحل گردید و به نیروهای آن دستور داده شد که در سازمان زنان حزب توده فعالیت نمایند نیروهای تشکیلات نظامی سازمان تماماً در اختیار حزب توده قرار گرفتند. افراد و جریاناتی که برای پیوستن به سازمان مراجعه می‌نمودند بطرف حزب توده رانده میشدند. سازمان جوانان روند ادغام را آغاز نموده حجم مقالات و نوشته‌های اعضا و فعالین حزب توده در نشریه گارافزایش یافت. بیانیه مشترک که بر اساس برنامه حزب توده نعل به نعل توسط رهبری آن تنظیم شده بود در سطح جنبش منتشر گردید، حتی این روند چنان "حتی" و "بی بازگشت" شده بود که هئیت سیاسی سازمان وجودش زائد تشخیص داده شد و ساله انحلال آن توسط یکی از هواداران پر و پاقرص حزب توده در ده سال طرح گردید. گرچه این ساله هرگز به شکل رسمی اعلام نشد ولی در عمل هدایت مستقیم سازمان در عرصه‌های مختلف توسط حزب توده صورت میگرفت. تحریر و جو سازی، کنار گذاشتن مخالفین نظری و گرفتن مسئولیت‌های آنها به امری معمول تبدیل گردید. تعلیق، تصفیو اخراج شدت گرفت. در سطح ایالات مسئولینی که با تشکیلات رابطه طبیعی داشتند، مسئولیت‌هایشان تغییر کرد و یا کنار گذاشته شدند، برخی مسئولین تشکیلاتی نیز جابجا شدند، در کلیه سطوح ارتباط بین ارگانهای حزب توده با سازمان تنگ گردید، رهنمودهای نمایندگان کمیته ایالتی حزب توده در مواقع مذاکره که با هدف "مشاوره" و "هم فکری" صورت میگرفت قدرت اجرایی اش بیش از تصمیمات کمیته‌های ایالتی بود، در کمیته‌های ایالتی هر کجا که نتوانستند برخی نیروهای "ضد توده‌ای" را تصفیو یا بر کنار نمایند آنها را در برخی تصمیمات شرکت نمی‌دادند و حتی از برخی اخبار مذاکرات "محرمانه" که به منظور "هم فکری و مشاوره" صورت میگرفت، بی اطلاع میگذاشتند. خلاصه هئیت سیاسی عملاً یکپارچگی سازمان را زیر سؤال برد و با بخشی از تشکیلات از بالا تا پایین رابطه ویژه تری برقرار نمود. این اقدامات فراکسیونیستی که از جانب ه.س هدایت میگردد به تدریج یکپارچگی سازمان را به خطر انداخت و عملاً قبل از انشعاب سازمان به دو بخش که هر کدام از آنها روابط ویژه خود را داشتند، تقسیم گردید. بخشی را که در رابطه ویژه با هئیت سیاسی قرار داشت شتابان روند ادغام در حزب توده را پیش میبرد. بادر صدی از اغراق میشد فراکسیون حزب توده در درون سازمان به حساب آورد.

روند ادغام سازمان در حزب توده عملاً هرگونه امید به حل دمکراتیک مسایل مورد اختلاف و امکان تصحیح مواضع سلطه را محدود و محدودتر کرد. در

چنین شرایطی برای نیروی مخالف درون سازمان دو راه بیش از دیگر راهها برجسته شد. یا پذیرش مکانیکی سیاست و برنامه و رهبری حزب توده و یا انشعاب و جدایی. ما از میان این دو راه انشعاب را برگزیدیم. بدین ترتیب انشعابی بر کل سازمان تحمیل شد، در حالی که هنوز مواضع مورد اختلاف بویژه در حوزه سیاست و تشکیلات روشن نشده بودند.

اقدامات مقابله جویانه ما نیز بی نقض نبود. ما که در انشعابات قبلی به درجات متفاوت نظر اکثریت سازمان را پشتیبانی مینمودیم و بر روش‌های آن که اساساً در چهارچوب همان روشهای ذکر شده بود، صحنه میگذاشتیم و یا حداقل به مخالفت و مقابله جدی با این روشها بر نخواستیم بودیم (۲)، این بار که تیغ "مستبدان حاکم" گردن ما می‌گرفت خواهان کنگره شدیم و پرچم دمکراسی درون سازمانی را به اهتزاز در آوردیم. کنگره درخواستی ما از جانب رهبری سازمان واحد عملاً نفی شد. آنها در رد کنگره به شکل غیر رسمی عنوان مینمودند که سازمان بدون کنگره مشی چریکی را کنار گذاشت و در غیاب نمایندگان کنگره به درک اصولی از انترناسیونالیسم پرولتری رسید، حالا نیز ضرورتی به برگزاری کنگره برای وحدت با حزب توده وجود ندارد. ولی علیرغم اینها در حول حوش انشعاب رهبری سازمان واحد بطور رسمی اعلام نمود که کنگره را می‌پذیرد. اما ما نمی‌توانستیم این تصمیم را جدی بگیریم چون خود رفقا صراحتاً به ما اعلام نمودند که اعتقادی به برگزاری کنگره ندارند فقط برای جلوگیری از انشعاب تن به این تصمیم "شیطانی" داده‌اند. علاوه بر این ما میدانستیم که این تصمیم برای این گرفته شده است تا در صفوف ما تزلزل ایجاد نمایند و بتوانند نیروهای هر چه بیشتری را از پیوستن به ما باز دارند. کنگره پیشنهادی آن یک تاکتیک بود برای ایزوله کردن ما. کنگره‌ای که بدین شکل و با این هدف پذیرفته شود بطور طبیعی روشن است که "عاقبت به خیر نخواهد بود" و سرنوشتی متفاوت با کنگره‌ای که در مقطع انشعاب اقلیت پذیرفته شده بود، نخواهد داشت.

همانطور که گفتیم ما راه انشعاب را برگزیدیم ولی با توجه به توضیحات فوق مسئولیت اصلی این انشعاب و عواقب آن بر دوش رهبری سازمان واحد میباشد. علت اصلی انشعاب نیز نه وجود دیدگاههای مختلف بلکه فقدان مرکزیت دمکراتیک میباشد. وجود دیدگاههای متفاوت در نهایت میبایست به دو خط مشی سیاسی تشکیلاتی منجر میگردد. ما مرکزیت دمکراتیک را برای این میخواستیم که به کمک آن دیدگاههایمان را حاکم نائیم تا بتوانیم در نهایت پیوند خود را با کارگران و زحمتکشان مستحکم نائیم و سنشاه اثری در مبارزات توده‌ای باشیم. ولی آیا حرکت ما بدون اشکال بود؟ واقعیت این است که ما نیز همچون رهبری سازمان واحد به امر دمکراسی درون سازمانی بی اعتقاد بودیم. اینکه مسئولیت اصلی انشعاب بر دوش ما نیست به دلیل این است که ما در هدایت سازمان واحد مسئولیت اصلی را نداشتیم و گرنه مانیز در عرصه دمکراسی درون سازمانی پس از انشعاب نشان دادیم در همان چهارچوبی قرار داریم که رهبری سازمان واحد قرار داشت. ما همچون رهبری سازمان واحد به امر اراده توده‌های تشکیلات بی اعتقاد بودیم. جمع محدود رهبری ما بدور از چشم تشکیلات و بدون دخالت آنها خود را مرکزیت اعلام نمود و هیچ تسهیدی برای انتخابی کردن رهبری در آینده نپنداشتیم. تفکر ما همچون آن رفقا به صاحبان اصلی تشکیلات بی اعتقاد بود. این بی اعتقادی منجر به این شد که قبل از تعمیق نظرات راه جدایی را انتخاب کنیم آنهم در شرایطی که قسمت اعظم تشکیلات اساساً نپیدانست چه می‌گوئیم و چه می‌خواهیم بکنیم، ما از بالای سر تشکیلات تصمیم گرفتیم و نیروهای تشکیلات را بدون دخالت حداقل خودشان، مجبور به انتخاب راه نمودیم طبیعی است که صف بندیها در دو طرف انشعاب بهیچ وجه بر اساس آگاهی نمیتوانست به وجود آید. ما نیز دست به اقدامات فراکسیونیستی زدیم و این اقدامات را با روشهای نادرست آنها توجیه نمودیم - این درست است که یکی از دلایل این اقدامات ما حاکم بودن درک بوروکراتیک و نتیجتاً فقدان سانترالیزم دمکراتیک بر رهبری سازمان واحد بوده‌است ولی اقدامات فراکسیونیستی علاوه بر نبود سانترالیزم دمکراتیک از بی اعتقادی به نیروهای تشکیلات نیز سر چشمه میگردد - اینکه رهبری سازمان واحد نیز بی اعتقاد تر از ما به اراده توده‌های تشکیلات بود نمیتوانست توجیه‌گر تمامی اقدامات ما باشد. ما انشعاب را که میتوانست به عنوان آخرین راه حل درست باشد به عنوان اولین راه حل انتخاب کردیم. امروز که با گذشت زمان و با استفاده از تجارب، مسئولان به انشعاب نگاه میکنیم باید بدور از منافع تنگ گروهی اعلام کنیم که میبایست شکیبایی و صبر بیشتری بخرج میدادیم تا حداقل نیروهای سازمان امکان این را پیدا مینمودند که آگاهانه دست به انتخاب بزنند. اشکال قضیه در اینجاست که پس از جدایی نیز ما هرگز اشکالات انشعاب را به نقد نکشیدیم و عواقب زیانبار آن را بر نداشتیم. ما ن گفتیم که هر انشعاب "اولاً" در صورت نداشتن چشم انداز وحدت با

در آنجا قرار داشت، کمترین آسیب را دیده بود، در چنین وضعیتی رهبری تقریباً دست نخورده اکثریت با همکاری کامل حزب توده حملات تبلیغی خود را بر علیه ما شدت داد. هدف رهبری اکثریت و حزب توده این بود که بهر قیمت که شده سازمان را متلاشی نمایند. آنها وجود سازمان ما را مانع ادغام اکثریت در حزب توده میدانستند. در همین رابطه سیل اتهامات به طرف سازمان آغاز گردید. رهبران سازمان ما تبدیل به عناصری "مشکوک"، "سیا ساخته" و "باند" شدند. نیروهای تشکیلات "ناتا" و "عقب مانده" لقب گرفتند. خلاصه این تبلیغات و اقدامات کودکانه که با حداقل پرنسیپ‌های کمونیستی در تضاد قرار داشت تا آنجا پیش رفت که به حاکمیت نیز برای زیر ضرب بردن ما خط داده میشد. مبارزه ما نابرابر بود. بجز کمیت نیرو و بی پرنسیپی در برخورد، آنچه که نابرابری این مبارزه را تشدید میکرد این بود که حزب توده و سازمان اکثریت در مبارزه‌اشان علیه سازمان به سیستمی از نظرات برخی احزاب کشورهای دیگر در چهارگوشه دنیا و مناسباتشان با جنبش جهانی کمونیستی متکی بودند.

مضمون انشعاب ما که بر اساس دیدگاه نظری حول مقولات عام تئوریک شکل گرفته بود به عرصه سیاسی و تشکیلاتی کشیده نشده بود. در واقع این انشعاب بدین مفهوم نبود که دو نیرو با دو خمیره کاملاً متفاوت شکل گرفته بود. رشته‌های متعددی ما را بهم‌دیگر وصل مینمود. ذهن ما و طرز فکر ما علیرغم مرزبندی در عرصه‌های تئوریک، آغشته و متأثر از نظرات انحرافی سیستم نظری حزب توده بود و همین مساله توضیح انشعاب را دشوار میکرد. ما که در مقطع ۶۱ آذر ۶۰ با این هدف که سازمانگر اقدام انقلابی توده‌ها باشیم، دست به انشعاب زده بودیم و میخواستیم که در جهت پیوند با کارگران و زحمتکشان حرکت نمائیم، از آنجا که بجز در عرصه‌هایی جداگانه و بعضاً فرعی، خط‌شی سیاسی-تشکیلاتیمان به شکل سیستمی در نیامده بود، مجبور بودیم برای توجیه انشعاب، اختلافات خود را در این عرصه‌ها بزرگ نمائیم. البته باید به این واقعیت توجه داشت که در مقاطع انشعابات دید رقابت جویانه در دو طرف انشعاب تقویت میشود. ولی در رابطه با سازمان مشخص ما این دید غلطی بیش از حد بخود گرفت. زمینه تقویت چنین دیدی این بود که اولاً انشعاب ما وقفه‌ای جدی در روند ادغام اکثریت در حزب توده ایجاد نمود و این امر باعث گردید که تحریکات حزب توده و اکثریت که با هدف نابودی سازمان ما صورت میگرفت، تشدید شود و این خود ما را به مقابله جویی‌هایی میکشاند. ثانیاً و مهمتر از آن انشعاب ما در عرصه‌های سازمانی و سیاسی دارای نقاط اشتراک فراوان بانظرات حزب توده و اکثریت بود و نمیتوانست توضیح‌گر علل این جدایی باشد نتیجتاً یا میبایست این نقاط اشتراک با ترسیم خط و مرزهای کاذب نادیده گرفته شود و یا در آن فضا به زودرس بودن تحلیلی انشعاب اعتراف شود. ما به راه اول کشیده شدیم. درک رقابت جویانه تقریباً در تمامی عرصه‌ها وجود داشت. فی‌المثل این درک در برخی زمینه‌های تبلیغی بدینگونه عمل کرد که ماهنوز تشکیلات را نساخته آنرا بدون نقشه و به شکل فرمالیستی به حرکت در آوردیم. برای اینکار خیلی از نیروهایمان که تا کنون به شکل نیبه علنی زندگی مینمودند را علنی کردیم.

اما علیرغم اینها پس از انشعاب مبارزه‌ایدئولوژیک فعالی در عرصه‌های عام تئوریک، بادستگاه فکری حزب توده صورت گرفت. این مساله بدین لحاظ اهمیتش نباید نادیده گرفته شود که حزب توده در نهایت در این عرصه سازمان واحد را به تسلیم واداشته بود. برخی از جنبه‌های این مبارزه‌ایدئولوژیک پیرامون انترناسیونالیسم پرولتری، ست‌گیری سوسیالیستی، ساخت اقتصادی و خط‌شی وحدت هنوز در جوهره خود اصولیت و اثر بخشیشان را از دست نداده‌اند و باید به‌عنوان دستاورد مثبتی روی آنها تأکید شود. علاوه بر این پس از انشعاب کار فراوانی در رابطه باتدارک کنگره صورت گرفت. برای اولین بار در چارچوب همان درک سابق از دمکراسی درون سازمانی، مجموعه مقولات در دستور کنگره در تشکیلات به بحث گذاشته شد. در این رابطه شیوه کار بدین صورت بود که ابتدا پیرامون هر مقوله طرح بحث تدوین شده از جانب کمیته مرکزی به تشکیلات ارائه میشد، سپس در حضور نمایندگان اعزامی از جانب کمیته مرکزی و کمیته‌های ایالتی کنفرانس‌هایی سازماندهی میشد. در پایان هر بحث پیشنهادت رسیده پس از جمع‌بندی در اختیار کمیته مرکزی قرار میگرفت. کمیته مرکزی باتوجه به این پیشنهادات سند را نهایی و در سطح جنبش منتشر مینمود. بدین ترتیب بیش از ۵۰۰ کنفرانس در سطح کمیته‌های ایالتی، کمیسیون‌های مرکزی، کمیته‌های شهر، بخش و حوزه‌های سازمانی در سراسر ایران با شرکت مروجین اعزامی از جانب کمیته مرکزی و یا مروجین کمیته‌های ایالتی برگزار گردید. بیش از هزار (۱۰۰۰) پیشنهاد اصلاحی که محصول جمع‌بندی مباحثات و انتقادات کنفرانس‌ها بود به کمیسیون ویژه تدارک ایدئولوژیک برگزاری کنگره ارسال گردید.

دیگر جریانات جنبش کمونیستی به انفعال و سردرگمی تعداد زیادی از نیروهای سازمان منجر میشود ثانیاً در اثر رقابت‌های گروهی و مجوعه دلایل دیگر، علنی شدن نیروهای زیادی را به دنبال می‌آورد. ثالثاً در این انشعابات بدلیل عمده شدن منافع گروهی در دو طرف انشعاب، بیشترین زمینه برای پر و بال گرفتن افراد نا صالح پدید می‌آید. ما ننگتیم که عمده شدن منافع گروهی در لحظه، چشم پوشی بر ضعف‌های این افراد را بدنبال می‌آورد و با فروکش کردن تب و تاب انشعاب، دیگر امکان برخورد با این دست از رفقا که هر کدام موقعیتی بیش از توان و ظرفیتشان کسب کرده‌اند دشوار میگردد. ما میبایست علیرغم تمام محدودیت‌ها و اقدامات ضد دمکراتیک رهبری سازمان واحد، متین‌تر حرکت میکردیم و به مبارزه برای حاکم کردن موازین و به کار آگاهانه ادامه میدادیم. این اقدام ما گرچه ممکن بود در لحظه ما را تضعیف کند که بدون شک تضعیف میکرد ولی تنها راه درست و قابل دفاع بود. این اقدام نمیتوانست به سهم خود به تفکر انشعاب طلبانه که در جنبش ما ریشه‌های دیرینه دارد ضربات مهلکی وارد سازد.

خلاصه اینکه که انشعاب در شرایط فقدان مرکزیت دمکراتیک و تصفیه‌خشن مخالفین نظری رخ داد. این اقدامات که تحت عنوان حفظ وحدت سازمان صورت میگرفت هیچ راه دیگری جز جدایی باقی نینگذاشت. بهمین خاطر مسئولیت اصلی این انشعاب بر دوش رهبری سازمان واحد بود. ولی علیرغم این باتوجه به ناآشنایی نیروهای تشکیلات با نظرات مطرح شده از جانب ما، ضرورت داشت ماشکیبایی بیشتری بفرج میدادیم و متین‌تر حرکت مینمودیم تا امکان انتخاب راه برای توده عظیم تشکیلات میسر گردد. با این توضیحات باید تأکید کنیم که انشعاب زودرس بوده است. علاوه بر این ما میبایست به نحو مقتضی عوارض منفی انشعاب را به جنبش توضیح میدادیم.

بخش دوم

دور جدید فعالیت: از انشعاب تا ضربات

با انتشار بیانیه ۶۱ آذر حرکت مستقل ما جدا از سازمان اکثریت آغاز گردید. ما در همان ابتدا با مشکلات متعددی روبرو بودیم. اگر تا این مقطع در درون یک سازمان واحد ما بصورت اپوزیسیون خط غالب حرکت مینمودیم و در هدایت تشکیلات نقش فرعی‌تری داشتیم با انتشار بیانیه الزاماً وظایف پیچیده و سنگینی در رابطه با هدایت یک تشکیلات، فراروی ما قرار میگرفت. ساختن یک تشکیلات مستقل و هدایت آن در مقطعی کوتاه کار ساده‌ای نبود. گرچه انشعاب به شکل ناگهانی رخ نداد و ما از چند ماه قبل از آذر ۶۰ مصمم به انشعاب شده بودیم و متناسب با این تصمیم، نطفه‌های یک تشکیلات را در درون سازمان واحد سازماندهی نموده بودیم ولی این اقدامات اساساً نمیتوانست پاسخگوی وظایف جدید فرا رویمان باشد.

کمیته مرکزی جدید سازمان از افرادی تشکیل شده بود که برای هدایت یک سازمان مستقل، هم تجربه و هم توان لازم رانداشتند. علاوه بر این، کار خود را بصورت یک ارگان، تازه آغاز نموده بودند و اساساً سابقه کار مشترک با همدیگر در یک ارگان رانداشتند. در این انشعاب نزدیک بیست درصد نیروی سازمان واحد با ما همراه شده بود. بیشترین کادرهای تشکیلاتی از دو ایالت مهم خوزستان و اصفهان به انشعاب پیوسته بودند. در سایر ایالات مثل گیلان، لرستان و خراسان گرچه نیروهایمان قابل ملاحظه بود اما عمدتاً از سطوح پائین تشکیلات بودند. در تهران که سازمان به لحاظ کادر و عضو تشکیلاتی قوی‌ترین ایالت بود، ما کمترین نیروی تشکیلاتی را جذب نمودیم. کادرهایی که در تهران به سازمان پیوستند عمدتاً به کمیسیونها و گروههای کاری مرکزی تعلق داشتند که تجربه سازمانگری آنها بسیار کم بود. بدین ترتیب از همان فردای انشعاب ما با کمبود کادر مواجه بودیم بهمین دلیل ترکیب کمیته مرکزی و کمیته‌های ایالتی سازمان عمدتاً از رفقای تشکیلاتی تشکیل میشد که سابقه کار تشکیلاتی و عملی محدودی داشتند.

ما در فردای انتشار بیانیه مجبور بودیم به عنوان یک سازمان سراسری در اولین گام تشکیلات ایجاد کنیم. اگر در درجه اول از خوزستان و اصفهان و سپس از گیلان و لرستان بگذریم، در بقیه مناطق مشکلات ما برای ساختن تشکیلات جدی بود. البته در این چند ایالت نیز ما به راحتی موفق به سازماندهی نشدیم. ایجاد یک تشکیلات سراسری که از بالا تا پائین و در سطوح مختلف تجربه و توان لازم برای هدایت تشکیلات تحت مسئولیتشان را نداشتند، کار ساده‌ای نبود. سازماندهی تشکیلات در ایالات مختلف در وضعیتی که تقریباً اغلب کادرهای بالای آنها نیز برای تقویت رهبری و تشکیلات تهران به مرکز اعزام شده بودند، بر دشواری‌ها می‌افزود. تازه این در حالی بود که تشکیلات اکثریت به ویژه تشکیلات تهران آن، که مقر کمیته مرکزی

وظایف چون گذشته ضعیف باقی ماند و... اکنون نمیتوان با این نارسایی ها و ضعفها ستیز قطعی داشت و جسورانه و قاطعانه به دگرگونی وضع همت گماشت و در عرصه عمل چیزی را تغییر داد مگر اینکه قبل از هر چیز در علل بروز و تداوم این نا موفقی عمیق بیندیشیم. واقعیت این است که عوامل متعددی در ارتباط تنگاتنگ باهمدیگر باعث پدید آمدن مشکلات ما بودهاند. گر چه این عوامل در حوزه نظر قابل تفکیک میباشند ولی در پراتیک واقعی مبارزه این عوامل بسیار درهم تنیده میباشند. ما برای پرداختن به مساله به ناگزیر تا حدودی این عوامل را تفکیک نموده ایم تا بتوانیم بطور مشخص تر آنها را شناخته در جهت تضعیفشان حرکت نمائیم. این عوامل به قرار زیر میباشند:

۱- یکی از مهمترین عواملی که در بروز این ناموفقی نقش داشت، درک راست ما از حاکمیت جمهوری اسلامی و در ارتباط تنگاتنگ با آن درک پراگماتیستی ما بوده است. نتیجه عملی این انحراف راست روانه، کم توجهی به سازماندهی مبارزه جاری کارگران و زحمتکشان، عقب ماندگی از همراهی با مطالبات و نارضایتی توده های، برخورد توهم آلود با سیاستها و اقدامات بیفایده ارتجاعی جمهوری اسلامی، تخریب مناسبات مان با دیگر جریانهای سیاسی مترقی و انقلابی، کش دادن دوره مبارزه نیمه علنی و کندی در تلفیق وجوه مبارزه مخفی با مبارزه علنی، بوده است. اینها همه بر روابط متقابل ما و کارگران تأثیرات منفی خود را بجا گذاشت.

بیرامون درک راست از حاکمیت باید تصریح شود که دگم های تئوریک معینی در باره ی توان خرده بورژوازی، مبارزه ضدامپریالیستی و استقلال سیاسی، نقش داشته است.

این تصور که مبارزه ضد امپریالیستی و حقوق دمکراتیک توده ها در کشورهایی نظیر ایران که در آن سرمایه داری وابسته نسبتاً پیشرفته ای حاکم است بدست حکومتیایی چون حکومت جمهوری اسلامی تحقق پذیرد، این تصور که حکومت اسلامی در راه ترقی اجتماعی قرار دارد، قبل از هر چیز از این دیدگاه نادرست سرچشمه میگرفت که آزادی های سیاسی برای طبقه کارگر و توده ها چندان مهم نیست و اگر حکومتی روابط خصمانه ای با دول امپریالیستی و روابط دوستانه ای با دولت های مترقی جهان داشته باشد و اگر حکومتی دارای استقلال سیاسی باشد، به رغم محدود کردن و سرکوبی آزادی های سیاسی میتواند همچنان خواسته های دمکراتیک و ضدامپریالیستی توده ها را بخشا" متحقق نماید. این دیدگاه هر دشمن امپریالیزم آمریکا را دوست بالفعل و یا بالقوه نیروهای مترقی در عرصه ملی و بین المللی میدانست و داشتن چنین خصیصه ای را مهمترین عامل در تبیین و تحلیل حکومتها و توان آنها در عملی کردن خواسته توده ها بحساب می آورد. در حالیکه موضع ضدامپریالیستی تنها زمانی از دیدگاه منافع پرولتاریا و دیگر زحمتکشان اصالت دارد که نتیجه مستقیم و تبعی سیاست طبقاتی ترقیخواهانه در عرصه ملی و محصول مبارزه در راه شکل دادن اقتصاد مستقل و نابودی وابستگی ساختار اقتصادی و در نهایت محصول مبارزه در راه تقویت صفوف خلق و بویژه طبقه کارگر در برابر بورژوازی و ارتجاع در عرصه ملی باشد و این خود بدون قبول آزادی های سیاسی بویژه آزادی کونیستها ممکن نیست - البته همین جا باید تأکید شود که صرف قبول آزادی های سیاسی بدون مبارزه بر علیه امپریالیزم و اصلاحات ترقی خواهانه به نفع توده ها نیز نمیتواند دلیل ترقی خواهی تلقی شود - بنابراین سیاست خارجی ضدامپریالیستی و یا مبارزه علیه امپریالیزم بخودی خود بمفهوم ترقی خواهی حاکمیت سیاسی نمیتواند باشد.

دگم تئوریک دیگری که نقش زیادی در سمانت از شناخت عمیق ماهیت ارتجاعی حکومت اسلامی ایفا کرد، مطلق کردن ترقی خواهی نمایندگان سیاسی خرده بورژوازی بود.

مطابق این جزم، هر نیروی سیاسی خرده بورژوائی در نتیجه "ماهیت طبقاتیش" توان تحول، توان "سائیدن تدریجی دگم های مذهبی و گرایشات آنتی کونیستی اش" و توان همراهی با پرولتاریا را در مرحله انقلاب دمکراتیک دارد. مطابق این تفکر خمینی و پیروان او تحت تاثیر تمایلات طبقاتی خرده بورژوائی شان تدریجاً "سیاستها و حرکات خود را با منافع "اقتشاری که نمایندگی آن را بر عهده" داشتند تطبیق میکردند و این "قاعده عمومی" بود که مبنای تحلیل و اتخاذ خط مشی در قبال جریانهای سیاسی خرده بورژوائی قرار میگرفت.

۲- عامل دیگری که در ارتباط تنگاتنگ با درک راست در این عدم موفقیت نقش داشته است، درک پراگماتیستی ما بوده است. پراگماتیسم که به معنای جایگزینی مصلحت اندیشی ناشی از حال و فضای روز بجای اصولیتهای پرولتری است انعکاس مستقیمی هم در تاکتیک های سیاسی و هم در سیاستهای تشکیلاتی ما داشت. این انحراف که همزمان با نفی مشی مسلحانه و از دست رفتن هویت قبلی سازمان، در غیاب راه حل های درست برای غلبه بر بحران

این اقدامات در صورتیکه تناسبی با کار پراتیک پیدا مینمودند، میتوانستند تأثیرات مثبتی بجا گذارند ولی کار یکجانبه حول مقولات نظری و عمده شدن کنگره عملاً پرداختن به پراتیک سیاسی را در سایه قرار داد و از کارآیی همین مقولات نیز کاست.

در شرایطی که جمهوری اسلامی بخشی از جنبش کونیستی را زیر ضرب برده بود و خود را برای حمله به بخش دیگر آن آماده مینمود ما بجای دیدن این وضعیت و آماده کردن خود برای مقابله با آن، وظیفه عقب نشینی و آمادگی خود را عمده نکردیم و کمترین انرژی را صرف مقابله با سرکوب نمودیم. حتی موقعی که دیگر شکی وجود نداشت که حمله جمهوری اسلامی برای زیر ضرب گرفتن سازمان قطعی است، هنوز بحث های حول مقولات عام کنگره ادامه مییافت و این خصوصیت نیز حتی به مقوله پراتیک و امنیت نیز کشیده شد و بحث های ما در این زمینه نتوانست منجر به تغییراتی اساسی شود و در حد کلیات باقی ماند، البته در این دوره اقدامات مثبتی در رابطه با تقویت تشکیلات در مقابله با پلیس صورت گرفت. رهبری سازمان اقدامات معینی را در نیمه اول سال ۶۱ در دستور قرار داده بود، بخش های فنی و تدارکاتی نظیر جعل، اعزام و... آن حرکت های اولیه ای بودند که رهبری سازمان در انطباق با شرایط انجام داد. پس از یورش به حزب توده روند آماده سازی تشدید شد. در اولین گام زمان انتشار بولتن دوهفتگی شد و حجم آن کاهش یافت، فاصله اجلاس ها از یک هفته به دو هفته تبدیل گردید و از حجم انتشارات کاسته شد. به دنبال آن در چارچوب اصل تمرکز، تعدادی از اعضای کمیته مرکزی به خارج اعزام شدند؛ کمیته های ایالتی ساختارشان ساده گردید، ساختار تشکیلات ایالات به دو لایه تقلیل یافت، کادرها و اعضای وسیعی در سطح کشور جابجا شدند و متناسب با این تحولات ساختاری، کمیسیون ویژه امنیت (کوا) تقویت گردید و با جمع بندی تجارب، مطالبی نظیر تعقیب و ضدتعقیب، چگونگی اجرای قرار، برگزاری جلسات، آموزش بازجویی و... تدوین شد و جهت آموزش به تشکیلات ارائه گردید. این اقدامات گر چه به نوبه خود گام های مثبتی در راستای آماده سازی تشکیلات برای شرایط سخت مبارزه بودند، اما بدلیل خودانگیزگی و فارغ بودن از طرح جامع تشکیلاتی در انطباق با شرایط نتوانستند شگاف بین وضعیت سازمان با شرایط جامعه را بکنند.

در رابطه با این اقدامات مقابله جویانه با پلیس نیز در بین هئیت سیاسی سازمان اختلاف وجود داشت. گر چه دامنه این اختلافات وسیع نبود و دو سیستم کیفی متفاوت را بوجود نمی آورد ولی همین امر بسهم خود پیشرفت سریع عقب نشینی را با موانعی روبرو نمود. بر سر تصفیه نیروهایی از تشکیلات و تمیز ساختار در چارچوب همان سیستم متمرکز، محدود کردن حجم بولتن و فاصله انتشار آن، چگونگی، سطح و سرعت اعزام نیروها به خارج، کاستن از میزان فعالیت حول مقولات کنگره ای و... بروز نمود، پیشرفت امر عقب نشینی بویژه امر اعزام به خارج را کند نمود.

خلاصه از آذرماه ۶۰ تا اولین ضربه، درک ما از حاکمیت راست بود. در چارچوب تأیید حاکمیت، مطالبات کارگران و توده ها را طرح میکردیم. شکل فعالیتان عمدتاً "علنی و نیمه علنی با جلب موافقت حکومت بود. تشکیلاتان را با همان مدل تشکیلات واحد که از حزب توده کپی برداری شده بود، سازمان دادیم. فرمالیسم، ندانم کاری بی ضابطگی در کارها و تغییرات مداوم در ساختار از ویژگی های کار تشکیلاتی ما بود.

در کنار اقدامات قانونی کارانه و داشتن درک راست از حاکمیت، تلاشهایی برای تاس با گروهها و جریاناتی که سیاست براندازی داشتند، کوشش هایی برای زیر زمینی کردن تشکیلات با مدارک جعلی، ایجاد گروه ویژه و داشتن سیاست مصادره و از اواخر سال ۶۱ سیاست اعزام تعدادی نیرو برای شرکت در جنبش خلق کرده صورت گرفت.

گفتیم که هدف اساسی ما از انشعاب افزایش ثقل جنبش کونیستی بطور عام و سازمان بطور خاص در درون طبقه کارگر و سازمانگری مبارزه توده ای بود. علاوه بر این میخواهستیم با استقرار دمکراسی درون سازمانی در جهت بهبود مناسبات درونی خود حرکت نموده، به رشد خلاقیت ها کمک کرده و به شوفاپی استعدادها دامن زیم. ولی اکنون که صادقانه به گذشته خود مینگریم در میابیم در این مدت ما نتوانستیم پایگاه کارگری توده ای سازمان را گسترش دهیم، نتوانستیم حرکت سیاسی فعال، پیگیر و جهت داری را در راستای بسیج و سازمانگری طبقه کارگر به پیش ببریم، عضوگیری و سپات گیری ما از میان کارگران دچار رکود بود، به ایجاد هسته های تازه در کارخانه ها دست نیافتیم، ترکیب طبقاتی نیروهای سازمان در اساس بدون تغییر مانده، سمت گیری کارگری توده ای سازمان که در پلنوم سوم هدفش فائق آمدن بر این ضعفها و شتاب بخشیدن به پیوند با کارگران و زحمتکشان بود در عمل حرکتی رادارین زمینه سبب نشد و وضع بر سیل گذشته ادامه یافت، در عرصه مناسبات درون سازمانی گر چه پرچم کنگره را بر افراشتیم ولی کنگره در یک پروسه به فراموشی سپرده شد، ضوابط درون سازمانی کماکان نقش گردید، کنترل بر انجام

و با دنباله روی ناگزیر از وقایع و توجیه سیاست‌ها از این گام تا گام دیگر زاده شده با چرخش به راست، مصلحت طلبی ماهوی دیدگاه راست، به خصیلتی در سازمان ما تبدیل شد. این انحراف منجر به این گردید که ما نتوانستیم صریح و عریان در همان چارچوب درک راست به افشای اقدامات فوق ارتجاعی جمهوری اسلامی بپردازیم؛ نتوانستیم علیرغم ارزیابی‌مان، بنا به مصلحت، تیز و روشن با جنبش اعتراضی توده‌ها هماهنگی لازم ردا داشته باشیم. موقعیکه مساله وحدت‌با حزب توده، به اعتبار تفاوت در دیدگاه عمومی نظریان زیر سؤال رفته بود و ما اساساً به همین دلیل از اکثریت جدا شده بودیم، بنا به مصلحت شعار وحدت‌اصولی را دادیم (با وجود اینکه کالا" برایان روشن بود که مضمون این وحدت‌اصولی به معنی وحدت با حزب توده نیست). زمانیکه در عرصه سازمانی به تاییدات افراد بیش از حد بها میدادیم موقعیکه ضوابط تشکیلاتی برای حفظ نیرو نادیده گرفته میشده، همه ریشه در تاییدات پراگماتیستی ما داشت. فشار مبارزه نابرابر، ضعف در تحلیل اوضاع سیاسی و ارائه چشم‌انداز و روشن نبودن وظایف عمده، ناتوانی در محدود کردن آگاهانه باری که میخواستیم بدوش بکشیم یعنی عدم تناسب بین توان و وظایف، عدم آمادگی لازم برای درگیر شدن در مبارزهای جدی با رژیم، مصلحت طلبی را که دشمن خانگی‌مان بود، تقویت میکرد و ما را بیشتر به سمت راست میراند. بدین ترتیب مصلحت طلبی به عنوان عاملی به خدمت دید راست در آمد و منجر به تقویت و تشدید انحراف به راست شد.

"تدارک کنگره" هدفی که در جای واقعی خود نبود

بر زمینه درکی که تئوری و پراتیک را تفکیک مینموده، ما هدف خود را پس از انشعاب به نادرست "تدارک برگزاری نخستین کنگره سازمان" قرار دادیم. این شعار میتوانست به عنوان یک وظیفه درونی در سازمان واحد که جدا از درک راستش از حاکمیت، دارای پراتیک معینی بود و یابرای دوره‌ی محدود چند ماهه به عنوان مهمترین هدف درست باشد. ولی ما که این هدف را به درستی در سازمان واحد جلوی روی خود قرار داده بودیم بدون تحقق کافی پس از انشعاب نیز مهمترین هدف و در راس وظایفمان قرار دادیم. گذاشتن این هدف فرا روی یک سازمان سیاسی که اساس حرکتش را سازمان دادن مبارزه کارگران و زحمتکشان تشکیل میدهد و بر این اساس شرکت در پراتیک توده‌های جزء لاینفک و جدایی ناپذیر وظایف او رامیسازد، بسیار نادرست بود. علاوه بر این مقولات در دستور کنگره بسیار عام بود. ما از مقولاتی نظیر دوران، انترناسیونالیسم پرولتری، سمت‌گیری سوسیالیستی و ساخت شروع کردیم و به اعتبار و بر زمینه تفکیک نادرست تئوری از پراتیک، در حد کلیات نیز باقی ماندیم و نتایج سیاسی- عملی از این بحث‌ها بیرون نیاوردیم. همین امر باعث گردید که بحث‌های ما مصلحت عام و جدا از پراتیک را بخود بگیرد. ویژگی کار ما بادر صدی از اغراق به کار محققین شباهت داشت و جنبه‌های عام (۳) در آن ثقل بالایی داشت. در واقعیت امر بعد از آذر ۶۰ سازمان ماموق نشد تجزیه نادرست کار تئوریک و پراتیک را رفع کند، بلکه تنها توانست کار تئوریک عام را فراگیرتر کند و از محدوده رهبری خارج گرداند.

متناسب با این وظایف معیارها و ارزش‌های ما شکل گرفت. در واقع اعضاء و کادرهای سازمان به جای اینکه ضمن کار نظری، اساساً در بطن پراتیک سیاسی پرورش پیدا نمایند، عمدتاً به لحاظ نظری پرورش پیدا نمودند و برخی نیروها که در این زمینه رشد یافته بودند، موقعیتی بیش از حد لازم بدست آوردند. نتیجتاً تمایل به دامن زدن به تحقیق و مطالعه مفاهیم انتزاعی، کم توجهی به پراتیک مستقیم توده‌ای، رواج مباحث غیر معطوف به وظایف عملی، کش دادن بحثها در حوزه‌ها، مترام نمودن بافت طبقاتی سازمان از عناصر غیر پرولتر و زحمتکش، لختی در اجرای وظایف و برخورد فرمالیستی با اقدامات عملی نمود پیدا کرد. بی جهت نبود در اغلب حوزه‌های ما کمترین انرژی حول پراتیک مبارزه صرف میشد و بیشترین وقت جلسات را بحثهای کلی و انتزاعی که هیچ ارتباطی با وظایف عملی مبارزه نداشت، میگرفت.

موقعیکه در راس وظایف تشکیلات ما مقولات دوران، انترناسیونالیسم پرولتری و... قرار داشت و صدها کنفرانس حول این مقولات تشکیل میشده، این وظیفه نمیتوانست ارزش‌های خاص خود را بوجود نیاورد. در تمامی این دوره حتی یک کنفرانس پیرامون مسائل عملی مبارزه سیاسی، گذاشته نشد. تنها اقدام ما در این عرصه تشکیل یک سینار کارگری بود. بجز این میتوان ادعا نمود که اگر مجموعه اقداماتی که ما برای تدارک مقولات عام نظری انجام دادیم، بهمان میزان نیز انرژی صرف مسائل عملی مبارزه سیاسی و سیاستهای سازمان مینمودیم با توجه به زمینه و ظرفیت نیروهای سازمان، به دستاوردهای پر ارزشی دست مینماشتیم.

۳- حضور بوروکراتیسم در تفکر ما، یکی دیگر از دلایل مهمی است که لیه اقدام سازمانگرا سازمان را در میان طبقه کارگر و توده‌ها کند نموده است. این درک در عرصه مناسبات درون سازمانی نتوانست ضوابط دمکراتیکی بر روابط اعضای سازمان حاکم نموده به خلاقیتها دامن زده، کنترل بر انجام وظایف را تقویت نماید. درک بوروکراتیک در عرصه مبارزه طبقاتی یا خود را بقیه در صفحه ۱۰

۳- یکی دیگر از عوامل مهمی که باعث گردید که ما نتوانیم منشاء اثری مهم در پراتیک مبارزه توده‌ای گردیم، تناقض میان تئوری و پراتیکمان بوده است.

ریشه این ضعف به سالهای اول پس از انقلاب باز میگردد که بطور مختصر به شکل‌گیری این درک در سازمان اشاره میکنیم. ما قبلاً اشاره کردیم که در دوره انقلاب به اعتبار حضور فعال رزمندگان چریک در عرصه مبارزه طبقاتی، پیشبرد مبارزهای سخت، خونین و تا پای جان بر علیه رژیم تا دم دندان مسلح و وابسته شاه، سازمان در مدت محدودی از استقبال و حمایت نیروهای وسیعی برخوردار گردید. پس از انقلاب این نیروهای وسیع که در گلیه عرصه‌های مبارزاتی در کنار مردم در کارخانه، مزرعه، اداره، دانشگاه، مدرسه، ارتش و... حضور داشتند، سازمان را در گیر مبارزات مردم نمودند. چرا که نیروهای سازمان که خود جزئی از کارگران، کارمندان، دانشجویان و... بودند نمیتوانستند نسبت به اجزایاتی که از جانب رژیم اسلامی بر آنها اعمال میشده، سکوت نمایند. حضور این نیروها عملاً سازمان را مجبور به دخالت در این مبارزات نمود. شرکت در این مبارزات و پاسخگویی به مسایل سیاسی نمیتوانست به فوریت مسائل تئوریک را مطرح نکند. رهبری سازمان که هم در پاسخگویی به مسائل تئوریک و هم در هدایت این نیروی وسیع در عرصه‌های متنوع و پیچیده مبارزه سیاسی ناتوان بود، راه حل را در پراکنده کردن کادرهای خود برای هدایت مستقیم پراتیک سیاسی در مناطق جداگانه دید. اعزام این کادرها با این هدف صورت گرفت که ضعف هدایت متمرکز را جبران کنند. نتیجتاً این پراکنده نمودن کادرها این شد که هر کس در هر رده از مسئولیت بنا به تجربه و صلاحیت خود، راهی را در پیش پای رفقای تحت مسئولیت خود میگذاشت. این اختیارات تفویض شده تمامی عوارض لیبرالیسم تشکیلاتی را به همراه داشت. از سوی دیگر در این سیستم فرد نقش اصلی را در هدایت بخشهای تابعه اش عهده‌دار بود. انواع و اقسام اهداف و روشهای فعالیت بنا به ظرفیتهای افراد در نقاط مختلف شکل میگرفتند. نشریات بسیار متنوع، انرژی‌ها را هر چه بیشتر به خرده کاری میکشاند. این سیاست گر چه در لحظه به اعتبار حضور این کادر در مناطق و پرداختن نشریات محلی به مسائل مشخص منطقه، هدایت برخی اقدامات سیاسی معین را موثرتر نمود ولی بسرعت در غیاب یک هدایت متمرکز، سازمان ما را با بحران روبرو نمود. یکی از راه‌هایی که در پلنوم ۵۸ برای پاسخگویی به بحران و معضلات سازمان، پیشنهاد گردید، تفکیک کلیت وظایف رهبری یعنی امر هدایت تئوری و پراتیک بصورت مکانیکی بود. بدین معنی که بخشی از رهبری بدون پرداختن به هدایت پراتیک سیاسی سازمان، مسائل نظری را دنبال نمایند و تعدادی نیز وظیفه هدایت پراتیک سیاسی را عهده گیرند. در همین رابطه یعنی برای امکان‌پذیر نمودن این تقسیم کار و برای پاسخگویی به هدایت پراتیک سازمان مساله متمرکز کردن تعدادی از کادرها نیز طرح گردیده این درک گر چه به تصویب نرسید ولی عملاً پس از پلنوم ۵۸ راهنمای حرکت سازمان قرار گرفت. بدین ترتیب نطفه اصلی تفکیک مکانیکی تئوری از پراتیک که در همین پلنوم بسته شد، در فعالیت سیاسی تشکیلاتی سازمان به سرعت جان گرفت و پابرجا ماند.

چند ماه قبل از انشعاب اقلیت، کمیته مرکزی سازمان دست به ترمیم زد و تالیلی را برای متمرکز کادرها که در پلنوم ۵۸ مورد تاکید قرار گرفته بود، در حدی محدود از خود بروز داد. این متمرکز، سبب جریان یافتن زندگی و مبارزه واقعی درون سازمان، به درون رهبری گردید. این حرکت تازه، تعدادی از

” ضرورت دگرگونی اساسی در راستای گسترش مبارزه در داخل کشور “

بقیه از صفحه ۱

پلاتفرم وحدت، خصلت التقاطی و مبهم مصوبه درباره ”اوضاع سیاسی ایران و وظایف ما“، بتصویب نرسیدن قطعنامه‌های درباره تقویت تشکیلات و گسترش فعالیت در ایران، تشکیلات واحد را در وضعیت بینابینی و بدون چشم‌انداز روشن قرار داده است. تشکیلات واحد از جهت‌گیری کاملاً مشخص و قاطع ایدئولوژیک - سیاسی، اتخاذ شی روش انقلابی، ست‌گیری مشخص در راستای وحدت نیروهای چپ و ائتلاف‌های سیاسی، در پیش‌گرفتن شی علی فعال و با چشم‌انداز در رابطه با گسترش فعالیت در داخل کشور و... بازمانده است. این وضعیت که محصول سازش بخشی از گرایش چپ و گرایش راست نباشد، قابل دوام نیست، تداوم آن نیز به نفع جنبش انقلابی نخواهد بود. این وحدت، وحدتی پایدار، رزمنده، انقلابی و اصولی نمی‌تواند بشمار آید و بیشتر نشانه سازش موقت گرایش‌های مختلف است.

بخش بعدی کنگره باید به این وضعیت پایان دهد و با تصویب برنامه‌های صریح و مشخص و بدور از هرگونه ابهام، ناروشنی و التقاطه ارائه ارزیابی روشن از اوضاع سیاسی جهان و ایران و تصویب خطشی سیاسی قاطع، مشخص کردن راستای همگرایی در رابطه با نیروهای چپ و ست سوی ائتلاف‌های سیاسی و شیوه برخورد با احزاب و سازمان‌های سیاسی، اتخاذ شی و چشم‌انداز روشن در رابطه با گسترش فعالیت و مبارزه انقلابی در داخل کشور و نقد گذشته، راه مبارزه انقلابی فعال و با چشم‌انداز روشن را هموار نماید. صف‌تقاطع‌گری و طفره‌رفتن از ست‌گیری مشخص، بویژه در مرحله کنونی که صفت‌بندیها در جنبش چپ در شرف تکوین است، بزرگترین ضربات را وارد خواهد آورد. از همین رو در روند تدارک بخش دوم کنگره مشترک وظیفه تک ماست که تلاش نائیم در تمامی عرصه‌ها نظرات و دیدگاه‌های روشن، مشخص و کاملاً صریح ارائه گردد. با چنین هدفی این نوشته در رابطه با گسترش مبارزه انقلابی در داخل کشور ارائه میشود. در این نوشته تلاش شده است ایده‌های اصلی با رعایت جنبه امنیتی مسائل طرح شوند و بحث حول طرح و نقشه معین و مشخص در این رابطه به بحث‌های درونی واگذار شده است.

چرا دگرگونی ضرورت دارد؟

چرا دگرگونی و تحول اساسی ضرورت دارد و با اصلاحات جزئی کاری از پیش نخواهیم برد؟ برای درک ضرورت دگرگونی نگاهی کوتاه به وضعیت کنونی و روندی که طی سالهای گذشته طی شده است کافی است.

جنبش چپ در مجموع خود در وضعیت سخت، دردناک و بحرانی قرار دارد. شکست و یا عدم موفقیت شی گروهبندیهای مختلف چپ در بطن شکست انقلاب بهمین و شرایطی که جنبش جهانی کمونیستی با عدم موفقیت‌های جدی و بحرانی روبروست، بحران عینی را در جنبش چپ بهار آورده است. تشتت ایدئولوژیک - سیاسی و پراکندگی گسترده‌ای بر نیروهای چپ حاکم است. فعالیت نیروهای چپ در داخل کشور افت چشمگیری یافته و بسیار محدود گشته است. در طی سالهای گذشته رژیم ضربات سنگینی بر نیروهای چپ وارد آورده است. رهبری و اکثریت کادرها و اعضا راه مهاجرت در پیش گرفته و بخارج از کشور آمده‌اند. بخش مهمی از نیروها پراکنده شده است و تشکلهای محدودی در داخل کشور باقی مانده‌اند. این تشکلهای محدود نیز بلحاظ سطح تجربه و سازمانیابی در حد پائینی قرار دارند که ارتباط مستحکم و ارگانیک با بخش خارج از کشور ندارند. روندی که بطور عینی طی سالهای گذشته طی شده عبارت است از ضربات، مهاجرت رهبری، کادرها و اعضا به خارج کشور و تضعیف روزافزون تشکل در داخل کشور. اما این تمام واقعیت نیست. جنبه دیگری از واقعیت اینستکه انرژی نیروها در خارج از کشور به هز میرود و بطور عمده در خدمت سازماندهی مبارزه در داخل کشور قرار ندارد. انفعال سیاسی بصورت جدانشدن نیروها از تشکیلات و یابصورت لختی در درون تشکیلات رو بگسترش است. اگر بگوئیم تشکلهای چپ در طی سالهای گذشته روند تبدیل‌شدن به سازمانهای خارج از کشوری را طی کرده‌اند زیاد گزافه نگفته‌ایم. این عقب‌نشینی (که غالباً بدون برنامه از روی اجبار و خودبخودی صورت گرفته است) هیچگونه شباهتی به عقب‌نشینی صحیح و اصولی در برابر تهاجم رژیم و بمنظور تحکیم پایه‌های سازماندهی مخفی و تدارک برای تهاجم بعدی نداشته و به‌حالی‌کردن صحنه اصلی مبارزه می‌ماند. این وضعیت کمابیش شرایط پس از شکست سالهای سی و هزیمت حزب توده را در ذهن تداعی میکند هرچند شرایط و وضعیت کنونی اساساً از آندوره متمایز باشد. در گذشته در سالهای چهل و پنجاه، زمانیکه پرچم مبارزه انقلابی در

جداتگانه دو سازمان نیز بنومی این ساله را نشان میدهد. در نشست صومی سازمان آزادی کار (فدائی)، قطعنامه‌های هفت‌نفره اساساً مورد بحث قرار نیگیرد و دو طرح دیگر که در چارچوب ایدئولوژیک - سیاسی واحدی قرار داشتند مورد بحث واقع میشود و نتیجه رای‌گیری برابر میشود. این موضوع نشان میدهد که گرچه اختلاف نظر جدی ایدئولوژیک وجود ندارد ولی حول چگونگی برخورد به ساله وحدت اختلاف نظر موجود است. برای خروج از این وضعیت که نوعی بن‌بست بشمار میرفت نشست بالاخره به این نتیجه میرسد که قطعنامه پنج‌نفره را مبنای حداقل قرار داده و اصلاحیه‌هایی بر آن پیشنهاد نماید. نشست همچنین تصویب میکند که دو طرح در چارچوب ایدئولوژیک سیاسی واحدی قرار دارد. از جمله عللی که نشست را به این نتیجه میرساند اهمیت حفظ وحدت درونی در نشست است. در کنگره سازمان فداکاران خلق ایران گرچه بحثها حول قطعنامه پنج‌نفره و اصلاحیه‌هایی بر آن جریان مییابد ولی اختلافات ایدئولوژیک - سیاسی اساسی وجود دارد. گرایش راست گرچه از قطعنامه‌های پیشنهادی خود بطور مشخص دفاع نمی‌کند ولی اصلاحیه‌ای بر پلاتفرم پنج‌نفره پیشنهاد میکند که در حقیقت تهی‌کردن آن از مضمون اصلی است. نتیجه رای‌گیری حول پلاتفرم‌ها نشان میدهد که گرایش چپ و راست هر دو در اقلیت قرار دارند. پلاتفرم ۵نفره با اصلاحات ۴ نفره (پلاتفرمی که بعداً به تصویب رسید) در مرحله نخست رای‌گیری حائز اکثریت نمی‌شود. در مرحله نخست رای‌گیری، به این پلاتفرم هم گرایش چپ، هم کسانی که به هیچکدام از گرایشها تعلق نداشتند و هم بعضی کسانی که در گرایش راست قرار داشتند رای دادند. التقاط و عدم روشنی و صراحت خصلت بارز این پلاتفرم است. گرچه این اصلاحات جهت اصلی پلاتفرم ۵نفره را بطور اساسی تغییر نداده ولی پلاتفرم را التقاطی نموده و راه را برای تعبیر و تفسیرهای مختلف باز گذاشته است و پائین‌تر از چارچوب پلاتفرم ۵نفره است. تصویب‌نشدن هیچکدام از پلاتفرم‌ها، کنگره را با بن‌بستی روبرو ساخت. در چنین وضعیتی برای خروج از بن‌بست و حفظ وحدت در دور دوم رای‌گیری بخشی از گرایش راست به این پلاتفرم رای داد و این پلاتفرم تصویب شد. سپس این پلاتفرم در نشست سازمان آزادی کار (فدائی) مورد بررسی قرار گرفت اغلب رفقای شرکت‌کننده در نشست این پلاتفرم را پائین‌تر از حداقل لازم برای وحدت ارزیابی مینمودند. برخی رفقا از وحدت دفاع میکردند ولی اغلب رفقا در آن وضعیت برای جلوگیری از انشقاق در نشست و در نظر گرفتن مصالح گرایش چپ در مجموع دو سازمان به وحدت رای دادند.

در کنگره مشترک صفت‌بندی نیروها بگونه‌ای بود که هیچ گرایشی حائز اکثریت نبود. در بحث حول اساسنامه، اختلاف نظرات متنوع و وسیعی وجود داشت ولی گرهی‌ترین ساله بند مربوط به پذیرش برنامه و اساسنامه در عضویت بود. گرایش راست پذیرش برنامه و اساسنامه بعنوان شرایط عضویت را کهنه شده تلقی میکرد و پیشنهادات دیگری داشت که بدقت نیز فرموله نشده بود ولی مفهوم واقعی این پیشنهادات رسیت بخشیدن به پلورالیسم ایدئولوژیک بود. گرایش چپ از این بند دفاع میکرد. این بند به تصویب رسید ولی تصویب این بند را نمی‌توان نشانه غلبه گرایش چپ در کنگره بشمار آورد. گرایش راست بدون تدارک قبلی این ساله را در کنگره طرح نمود و کسانی هم بودند که آشکارا در گرایش راست قرار داشتند ولی به این بند رای دادند.

در بحث مربوط به ”اوضاع سیاسی و وظایف ما“ بحثها عمدتاً حول دو طرح ”کارپایه سیاسی“ و ”تزهائی درباره وضعیت اقتصادی اجتماعی و سیاسی ایران و وظایف ما“ جریان یافت. در همین بخش اوضاع جهان نیز مورد بحث قرار گرفت. کمیون جمع‌بندی، پیشنهادی را که برای تصویب کرد عبارت از این بود که تسیم‌گیری در مورد اوضاع جهان به بعد موکول شود و دو طرح ”کارپایه...“ و ”تزهائی...“ از آنجا که از لحاظ تحلیل اوضاع اقتصادی و اجتماعی ایران، تحلیل رژیم حاکم و کارپایه سیاسی مطالبات جاری اساساً یکسان هستند، کمیته مرکزی منتخب موظف شود براساس این دو سند و با حذف سه مورد سند واحدی تنظیم کرده و در سطح جنبش ارائه دهد. این پیشنهاد به تصویب رسید. به نظرم این دو طرح اختلافات اساسی داشته و دیدگاهها و شی‌های متفاوتی را متجلی می‌ساختند و پیشنهادی که به تصویب رسید در حقیقت چیزی بجز ماستالی‌کردن اختلافات و التقاطی‌گری نبود و نشانه تلاشی بود که بهر صورت میخواست چیزی را بتصویب برساند.

کنگره مشترک فقط توانست بخشی از اساسنامه، قطعنامه‌ای درباره فعالیت در کردستان و پیشنهاد فوق درباره ”اوضاع سیاسی ایران و وظایف ما“ و نام سازمان را بتصویب برساند. خصلت التقاطی و قابل‌تفسیر و تعبیر مختلف

سازماندهی را پیش ببرد و فعالیت‌اش تداوم داشته باشد، باید دارای کادری با کیفیت از نظر سیاسی و تشکیلاتی و با تجربه در امر مبارزه مخفی و امکانات مستقل از نظر مالی، تدارکاتی، انتشاراتی و... باشد. واحد اثر چنین خصوصیاتی نداشته باشد ارتباط و پیوند ارگانیک نیز با دیگر بخش‌ها نیز نمی‌تواند بوجود آورد. سازماندهی واحد باید بگونه‌ای باشد که از یکسو امر مخفی‌گاری و مساله امنیتی آن تامین شود و از سوی دیگر بتواند پیوندهای توده‌ای داشته و امر سازماندهی توده‌ای را بطور عملی پیش ببرد. در شرایط کنونی هسته اصلی سازماندهی واحدها بر پایه انقلابیون حرفه‌ای باید استوار باشد. این امر هم کیفیت فعالیت واحدها را بالا میبرد و هم آسیب‌پذیری واحد را در برابر ضربات پلیسی کاهش میدهد. یک واحد علیرغم رعایت اصول امنیتی همواره در معرض ضربه قرار دارد و باید ظرفیت ترمیم خود را داشته باشد. به‌صورت دیگر واحد بقاء رشدیافته داشته باشد. بدون دگرگونی‌ایکه بدان اشاره داشتیم سازماندهی واحدهائی با چنین کیفیت امکان‌پذیر نخواهد بود.

"سست‌گیری واحدها"

یک واحد فعالیت خود را میتواند در میان کارگران، کارمندان، دانشجویان، دانش‌آموزان و غیره... متمرکز نماید. این سست‌گیری بویژه در مرحله کنونی از اهمیت اساسی برخوردار است. واحدها در مرحله کنونی، فعالیت تبلیغی، ترویجی و سازمانگزارانه خود را در میان کارگران باید متمرکز و در جهت استقرار در جنبش کارگری حرکت نمایند.

"متمرکز امر رهبری"

متمرکز در امر رهبری ضرورت اجتناب‌ناپذیر فعالیت هماهنگ هر تشکیلاتی است، اما تحقق آن در شرایط مبارزه مخفی با پیچیدگی‌های زیادی مواجه است. سازماندهی غیرمتمرکز مشکلات عدیده‌ای بر سر راه تحقق امر متمرکز در رهبری ایجاد میکند. ایجاد مرکز رهبری واحد در داخل کشور در شرایط اختناق و سرکوب شدید، با خطر ضربات سنگین پلیسی مواجه است. ساده‌ترین راه‌حلی که معمولا برای تحقق متمرکز در امر رهبری ارائه میشود اینست که رهبری یک تشکیلات در نقطه‌ای دور از دسترس ضربه پلیس (خارج از کشور) استقرار یابد تا بتواند امر رهبری متمرکز را تحقق بخشد. اما مساله معمولا در حد خروج رهبری باقی نمی‌ماند، بلکه بدنبال خروج رهبری، خروج کادرها و اعضاء آغاز میشود. تشکیلات در خارج مدام متورم میشود و در عوض تشکیلات داخل تضعیف میشود. و بتدریج ارتباطات داخل و خارج سست‌تر میگردد. با رشد تاثیرات منفی مهاجرت در رهبری و تشکیلات خارج، رهبری در خارج بیش از پیش قابلیت‌های خود را برای تحقق امر رهبری از دست میدهد. این ناتوانی در امر رهبری بویژه در تشکلهائی که رهبریشان در شرایط فعالیت علنی و یا نیمه‌علنی فعالیت شکل گرفته‌اند گاه میتواند نتایج فاجعه‌باری داشته باشد. در بسیاری از نمونه‌ها طی شدن چنین روندی سازمانها و احزاب بسیاری را به تشکلهای اساسا مهاجر تبدیل کرده است که تجربه حزب توده نمونه بسیار بارز آنست. اغلب تشکلهای چپ بدرجات متفاوت چنین روندی را طی سالهای اخیر طی نموده‌اند. تجارب تاریخی بسیاری نشان داده است که این پاسخ ساده راه‌حل مناسبی برای مساله نیست.

متمرکز در امر رهبری را با جمع‌کردن مکانیکی رهبری دور هم در خارج از کشور نباید مترادف پنداشت. بلکه آنرا باید بمعنای تامین رهبری واحد ایدئولوژیک، سیاسی و تشکیلاتی درک کرد و سازماندهی‌ایرا بوجود آورد که انجام این امر را ممکن سازد. رهبری برای اینکه امر رهبری را بنحو صحیح و واقعی بتواند انجام دهد باید در پیوند مستقیم و تنگاتنگ با تشکیلات باشد. برای تحقق این امر و جلوگیری از ضربه پذیری با توجه به سازماندهی غیرمتمرکز، اعضاء رهبری در داخل کشور میتوانند در واحدهای جداگانه قرار بگیرند. بخشی از رهبری که در خارج قرار دارد در ارتباط با بخش رهبری در داخل کشور، تحقق امر رهبری متمرکز را ممکن میسازد. بدین ترتیب مجموعه رهبری‌ایکه بخشی از آن در داخل و بخشی در خارج قرار دارد از طریق ایجاد مکانیزمهای ارتباطی قوی و مداوم تامین امر رهبری متمرکز را میتواند متحقق سازد. گردش اعضاء رهبری بین داخل و خارج همچنین میتواند از عوارض منفی مهاجرت و دچار شدن اعضاء در خارج کشور به ذهنیگرائی جلوگیری نماید. برای تحقق امر متمرکز در امر رهبری، استقرار بخشی از رهبری در داخل، ایجاد ارتباطات مستحکم و پیوند ارگانیک بین بخش داخل و خارج، سازماندهی بخش اعظم کادرها و اعضاء در جبهه اصلی مبارزه، متمرکز کردن

داخل کشور را برافراشته بودیم، حزب توده و رهبری‌اش را بدرستی مورد انتقاد قرار داده و از آنها بعنوان کسانی که صحنه مبارزه را خالی کرده به خارج گریختند و به فسیل‌های مهاجر تبدیل شدند یاد می‌کردیم. اما امروز این واژه‌ها از ادبیات ما حذف شده است شاید به این دلیل که خود نیز داریم بهمان درد گرفتار میشویم. آیا ما می‌خواهیم تجربه آزمون شده و شکست‌خورده حزب توده را از نو تکرار کنیم؟ حزب توده نیز در آندوره عنوان حزب طرازنویین طبقه کارگر را یکد می‌کشید، در کنفرانس‌های بین‌المللی شرکت میکرد، تأیید احزاب برادر را بر خ دیگران میکشید، دستگاه عریض و طویل رهبری‌اش را در خارج سازماندهی کرده بود، ارگان منظم منتشر میکرد، رادیو داشت، و... اما آنچه اساسا کم داشت تشکیلات واقعا مبارزه انقلابی در داخل کشور بود. بقول معروف آفتابه لگن هفت دست بود و شام و نهار هیچی. حزبی بود مهاجر که اساسا در مهاجرت فعالیت میکرد و فقط داعیه و ادعای مبارزه در داخل کشور داشت. روندی که طی سالهای اخیر بطور عینی طی شده چنین سست و سوئی داشته است و ادامه آن ما را بطور کامل در چنین وضعیتی قرار خواهد داد. ما هم اکنون در داخل کشور شاهد رشد گرایشاتی هستیم که حرکت مستقل از تشکیلات و رهبری خارج از کشور را مطرح مینمایند. رشد این گرایشات نتیجه منطقی روندی است که تاکنون طی شده است. اگر وضعیت برنوازل کنونی تداوم یابد، سلسله این گرایش تقویت خواهد شد. مضافا این وضعیت تاثیر منفی بر تشکلهای موجود در داخل کشور برجای گذارده و انفعال را دامن خواهد زد. فعالیت تشکلهای داخل کشور بدلیل سطح تجربه و سازمانیابی‌شان محدود بوده و بشدت در معرض ضربات پلیسی قرار دارد. ما از یکسو با انباشت رهبری، کادرها و اعضاء در خارج از کشور مواجهیم و از سوی دیگر با تشکلهای ضعیف و محدودیت کادری با تجربه در داخل کشور و فقدان ارتباط ارگانیک بین این دو بخش، ادامه روند کنونی وضع را در آینده از اینهم خراب‌تر خواهد کرد. برای آنکه بطور واقعی و جدی بتوان در جهت تقویت تشکیلات در داخل و گسترش فعالیت در ایران گام برداشت باید روندی که تاکنون طی شده اساسا دگرگون شده و حرکتی در راستای خلاف جریان روند تاکنونی آغاز شود. یعنی برنامه ما در راستای انتقال کادرها و اعضاء (از جمله بخشی از رهبری) به داخل کشور، متمرکز کردن انرژی بخش تشکیلات خارج کشور در جهت پاسخگویی به نیازمندیهای داخل کشور و مستحکم نمودن ارتباطات تدوین شود. بدون یک چنین تحولی سخن گفتن از گسترش فعالیت در ایران و تقویت تشکیلات در داخل به شعارهای میان‌تهی بدل خواهد گردید.

"هدف این دگرگونی چیست"

هدف این دگرگونی بطور عمومی عبارت از تقویت تشکیلات داخل و گسترش فعالیت در ایران و به بیان دیگر عبارت است از ایجاد سازمان مستحکم از انقلابیون کمونیست در داخل که بتواند وظیفه تبلیغ، ترویج و سازماندهی را بطور فعالی پیش ببرد. مفهوم این هدف بطور مشخص در چشم‌انداز کنونی میتواند عبارت باشد از، سازماندهی واحدهای مستقل، خودکفا و خودترمیم و دارای کیفیت بالا، استقرار تشکیلات در جبهه اصلی مبارزه یعنی داخل، متمرکز کردن انرژی بخش خارج تشکیلات در جهت تامین نیازمندیهای داخل، تامین رهبری متمرکز و ایجاد پیوند ارگانیک بین داخل و خارج. برای دست‌یافتن به این هدف باید طرح و نقشه معینی داشته باشیم. یعنی طرح سازماندهی مشخصی را داشته باشیم و برای تحقق این طرح نقشه روشنی را طرح‌ریزی نمائیم. بحث حول نقشه مشخص را به دلیل خلصت امنیتی آن به بحث درونی واگذار میکنیم و خطوط عمومی در رابطه با طرح سازماندهی را مطرح نمائیم.

"سازماندهی غیرمتمرکز و امر متمرکز رهبری"

در شرایط سرکوب و خفقان شدید حاکم بر جامعه سازماندهی متمرکز بدلیل ضربه‌پذیری آن صحیح نیست. در شرایط مشخص کنونی سازماندهی، برای مقابله با ضربات پلیس اساسا باید غیرمتمرکز باشد. اما اگر سازماندهی غیرمتمرکز با متمرکز در امر رهبری توأم نگردد به ناهمگونی و گسیختگی در فعالیت منجر خواهد گردید. بهمین دلیل ضمن سازماندهی غیرمتمرکز در داخل، امر متمرکز رهبری را نیز باید تامین کرد.

"واحدهای مستقل، خودکفا و خودترمیم"

در شرایط مشخص کنونی سازماندهی غیرمتمرکز از طریق ایجاد واحدهای مستقل، خودکفا و خودترمیم میتواند عملی شود. ایجاد واحدهای مستقل این امکان را بوجود می‌آورد که در صورت ضربه خوردن یک واحد سایر واحدها از ضربه مصون بماند. اما اگر واحدها دارای کیفیت بالا نبوده خودکفا و خودترمیم نباشند، هم فعالیت آن‌ها در حد مطلوب نخواهد بود و هم ادامه فعالیت‌شان با اغلال مواجه خواهد شد. یک واحد برای آنکه بتواند وظیفه تبلیغ و ترویج و

"اهمیت دگرگونی‌سازی"

صریح و روشن باید گفت که اغلب تشکلهای چپ و از جمله ما در یک شرایط برزخی بسر میبریم. شاید بتوان این شرایط برزخی را بحران مبارزاتی نامید. دو راه بیشتر وجود ندارد یا ادامه روند کنونی یا دگرگونی اساسی در جهت سازماندهی مبارزه انقلابی و جدی در داخل کشور. اینها دو مشی عملی و دو جهتگیری کاملاً متباین میباشد و هیچگونه التقاط و سازشی بینشان ممکن نیست. در پیشگرفتن راه نخست و ادامه روند کنونی نتیجهای جز تکرار تجربه شکست خورده حزب توده بهبار نخواهد آورد. راه دوم و تمرکز انرژی در راستای مبارزه انقلابی جدی در داخل، تنها راهی است که میتواند چشمانداز روشنی را پیش رویان گشوده و زمینه تبدیل شدن به نیروی جدی انقلابی در داخل کشور را برایمان هموار سازد. گام برداشتن در چنین راستایی سهل و آسان نیست، کاری است سخت و دشوار، قاطعیت، پیگیری، اراده پولادین، صرف انرژی عظیم و فداکاریهای بسیاری میطلبد و بدون تجهیز به برنامه و خط مشی انقلابی روشن و مشخص، طرح و نقشه معین برای گسترش فعالیت انقلابی در داخل ممکن نخواهد گشت.

برای حرکت جدی در این جهت ما به یک دگرگونی اساسی نیازمندیم. تصمیم قاطع و برداشتن گامهای استوار در این راستا برایمان سرنوشت ساز است.

انرژی بخش خارج تشکیلات در جهت پاسخگویی به نیازمندیهای داخل از شرایط ضروری است.

"ضرورت برنامه، خط مشی سیاسی و سیاستهای روشن و مشخص برای رهبری متمرکز"

هدایت و رهبری متمرکز یک تشکیلات آنهم در شرایط مبارزه مخفی و سازماندهی غیرمتمرکز بدون برنامه، خط مشی سیاسی و سیاستهای روشن و مشخص عملاً امکان پذیر نیست. تجربه خود ما در شرایط نیمه علنی پس از انقلاب بهمن بخوبی این موضوع را نشان داد که حتی در شرایط سازماندهی متمرکز، رهبری تشکیلات بدون برنامه، خط مشی و سیاستهای روشن با چه معضلات عظیمی مواجه است. در شرایط مبارزه مخفی و سازماندهی غیرمتمرکز مشکل صدچندان خواهد بود. چنانچه برنامه مشی و سیاستهای روشنی وجود نداشته باشد و یا خصلت التقاطی داشته باشد، هر واحدی به راه خود خواهد رفت و امکان اینکه واحدهای مختلف که بطور مجزا فعالیت میکنند سیاستهای واحدی را پیش ببرند وجود نخواهد داشت. ناروشنی و یا التقاط موجب خواهد شد که واحدها دچار اغتشاش و سردرگمی شوند، هر واحد تفسیر و برداشت خاص خود و نتیجتاً پراتیک و سیاستی متفاوت از سایر واحدها در پیش بگیرد. برای هماهنگ کردن فعالیت واحدهای مستقل و تحقق امر متمرکز در رهبری، داشتن برنامه خط مشی سیاسی و سیاستهای روشن مشخص از جمله شرایط ضروری بشمار میآید.

نگرفته تا حدود زیادی برپایه عوامل روانشناسانه، تبلیغی و تهییجی قرار نگیرد. تمایل بوروکراتیک از طرح مسایل واقعی و بیان مشکلات کلیدی باتوده وسیع اعضا واهمه داشته و به اشکال گوناگون از آن طفره میبرد. عملکرد این تمایل آنجا نیز که پای مکانیزمهای دمکراتیک به میان می آید، هر گاه از این مکانیزم برای طرح اشکالات و عنوان مسایل واقعی در تمامی سطوح سازمانی استفاده شود، بر افروخته شده جوسازی راجانشین روش استدلال میکند. بدیهی است که تضعیف روحیه ناراضیاتی از کدداشتها و رکود خصایل رزمندگی ابزار بوروکراتیسم برای حفظ وضع موجود است. بوروکراتیسم از آنجا که استعداد نوسازی انقلابی در وضع موجود را در خود ضعیف می بیند، وضع خود را به سطح کل تشکیلات و توده وسیع اعضا به نادرست تعمیم داده و مستقل از اراده خویش، تا آن حدی خواستار تغییر است که خودتایل دارد.

مجموعه عوامل برشمرده شده در این بخش مهمترین علل ضعفها و نابسامانیهای ما در گذشته بوده است. این عوامل در حرکت و پراتیک بعدی ما به اشکال دیگری بروز نموده اند که در بخشهای آینده بدانها خواهیم پرداخت.

ادامه دارد

زیرنویس

۱- برای اینکه شکل مبارزه این رفقا بهتر درک شود کافست اشاره کنیم که برای اولین بار در جریان حرکات و اعتراضات مردم در سال ۵۶ پس از مباحثات فراوان، سازمان موفق گردید بدون عملیات نظامی اقدام به صدور اعلامیه نماید. تا قبل از این مقطع فقط اعلامیهها مربوط به عملیات نظامی و شهادت رزمندگان چریک میشد و بدون این اقدامات اعلامیه ای منتشر نمیگردید.

۲- تنها اعتراض نسبتاً جدی در مقطع انشعاب اقلیت - اکثریت از جانب کمیته ایالتی خوزستان صورت گرفت که اعلامیه حمایتی خود را از سازمان اکثریت، بعنوان اعتراض با یکماه تاخیر منتشر نموده

۳- همینجا باید تأکید کنیم که سازمان ما بدرستی برای کار هنرمندان، دانشمندان، محققین و در یک کلام روشنفکران جامعه ارج قائل است. باید هر سازمان سیاسی نسبت به جلب و جذب این عناصر ارزشمند بیشترین کوشش را به عمل آورد. یکی از نقاط قوت سازمان ما توجه به این عناصر بوده است که باید در آینده نیز باز هم به کار این قشر توجه بیشتری نماید. اما آنچه که در این رابطه مورد تقدیم باشد این است که سازمان ما نسبت به سازماندهی این نیروها درکی نادرست داشته است. توجه به کارها ارزش این رفقا نییابست با سپردن برخی وظایف و واگذاری بعضی از مسئولیتها که از عهده آنها ساخته نیست، درهم آمیزد. موقعیکه یک رفیق هنرمند یا محقق در جای خودش سازماندهی نمیشود

اولاً موجب میشود که این رفقا نتوانند به شکل مناسبی به وظایف تعیین شده پاسخ دهند و این خود قضایای نادرست را نسبت به توان و ارزش کار آنها بوجود می آورد ثانیاً از عرصه کار و تخصص خودشان دور میگردند. نتیجه این شکل کار این میشود که در طی دوره ای این رفقا دچار تناقض میشوند و کار تشکیلاتی را مغایر توان خود می بینند و از تشکیلات و کار تشکیلاتی گریزان میشوند.

طرح بحثی مقدماتی پیرامون نقد عملکرد سازمان

بقیه از صفحه ۷

با شرایط موجود و دولت موجود منطبق میکند و میخواهد همه چیز را از طریق آن پیش ببرد یعنی امیدش را به مبارزه در بالا می بندد و یا به شکل اراده گرایانه ای مبارزه خود را بجای مبارزه توده ها قرار میدهد بهمین خاطر نمیتواند برای کسب قدرت سیاسی شیوه توطئه گرانه، چه بشکل ماجراجویانه "چپ" و چه به شکل کودتایی در پیش بگیرد و سازمانگر اقدام انقلابی توده ها باشد. این تفکر از مشی سیاسی جریانات مختلف، خط مشی برخوردار با حاکمیتها را درک میکند و اشکال و روشهای برخورد با توده ها و چگونگی بسیج آنها را اساساً جزء مشی سیاسی بحساب نمی آورد. بهمین خاطر این دیدگاه در نهایت از توده ها بریده شده مشی جدا از توده ها اتخاذ مینماید. این درک بر زمینه انحراف راست روانه مطابق دگم "ضد امپریالیستی"، ابتدایی ترین حقوق توده ها از جمله حق تشکل و فعالیت مستقل آنها را نادیده می انگارد. چنین تفکری آنجا که به مناسبات با توده ها باز میگردد، مستقل از تمام شرایط جامعه و خط مشی و پراتیک خود و صرف نظر از ذهنیت و داوری پایدار کارگران و توده ها درباره اش، خود را قیام طبقه کارگر، "حزب طراز نوین" آن و تنها جریان "انقلابی و پرولتری" میدانند. این درک در عرصه سازمانی با نظم زائد مشخص میشود. چنین نظمی که بجای تسهیل در کارها، زنجیری به دست هاست، شکلی از سازماندهی بوجود می آورد که با قاطع رابطه میان رهبری و توده وسیع اعضاء مشخص میشود. این تفکر که سلسله مراتب تشکیلاتی را نه بر اساس چگونگی پاسخگویی به وظایف بلکه با تکیه بر تبعیت از ارگانهای بالاتر می فهد، اصل مرکزیت دمکراتیک را بشکل مکانیکی تفکیک نموده فقط مرکزیت آنرا مورد تأکید قرار میدهد. بدین معنی که از مجموعه جوانب اصلی مرکزیت دمکراتیک علاقه مغرطی به "الزامی بودن اجرای تصمیمات ارگانهای بالاتر برای ارگان پائین تر" از خود نشان میدهد، از گزارش دهی فقط گزارش دهی پائین به بالا رادک میکند، تبعیت اقلیت از اکثریت را از مضمون واقعی آن که در کلیت یک حزب و در شرایط برگزاری اجلاسهای صلاحیت داره، کنگره ها، کنفرانسها و... معنی دارد، تهی مینماید. چنین تفکری به دیگر جوانب مرکزیت دمکراتیک یعنی انتخابی بودن ارگانها از پائین به بالا توجهی ندارد و همواره هزاران دلیل برای مسکوت گذاشتن آن آماده دارد. این درک از آنجا که امکان رشد خلاقیتها از طریق گسترش دمکراسی را بوجود نمی آورد، ارگانها و حوزه های غیر قابل تغییر و مسئولیت موروثی بوجود می آورد. کادراهی ازلی و هواداران ابدی میشود.

سلسله دیدگاه بوروکراتیک در سازمان، اساساً مانع از درک و فهم جنبش واقعی گردید این درک راه طرح مسایل و دردهای فعالین جنبش را مسدود مینموده است. اتخاذ تصمیم در این سیستم نامتغیراً بنا بر قاعده بوروکراتیسم "منافع مشترک" رادر هر تصمیم مد نظر قرار میدهد و هر تصمیم فصل مشترکی از گرایشات، تمایلات و نظرات موجود را شامل میشود و نتیجتاً سطحی نگری و نسجیدگی در تصمیمات بروز مینماید.

تحت تاثیر این انحراف، نمیتواند مناسبات سازمانی بین ارگانهای بالا و پائین و بین افراد از منبای اهداف مشترک و نقد و بررسی عملکرد واقعی فاصله

دیکتاتوری حزبی و دمکراسی سوسیالیستی (قسمت دوم)

۹- مارکس و تئوری دولت

برای درک جایگاه "دیکتاتوری پرولتاریا" در تفکر مارکس و انگلس، شناخت خصوصیات عمومی تئوری آنها در باره "دولت" ضروری است؛ زیرا در جنبش کمونیستی این تصور غلبه دارد که گویا مارکس تئوری ویژه‌ای در باره "دیکتاتوری پرولتاریا" متمایز از تئوری دولت کارگری داشت و بطور عام‌تر گویا تعریف مارکسیستی دولت بدون توسل به لفظ "دیکتاتوری" امکان‌پذیر نیست. در حالیکه مطالعه آثار مارکس و انگلس نشان میدهد که آنها مگر در مواردی معین که غالباً در ارتباط مستقیم و غیر مستقیم با طرفداران نوعی "دیکتاتوری" اقلیت در جامعه بوده‌اند، برای توصیف دولت کارگران، عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار نبرده‌اند و بویژه در آثاری که به تعریف و تشریح تئوری خود در باره دولت پرداخته‌اند این کار را بدون بکارگیری مفهوم "دیکتاتوری" انجام داده‌اند.

تمام موارد مهم کاربرد "دیکتاتوری پرولتاریا" از طرف مارکس و انگلس را در فصول بعدی مورد بحث قرار خواهیم داد. موضوع این فصل، ارائه‌ی طرحی عمومی از تئوری دولت مارکس و انگلس است.

"ایدئولوژی آلمانی" که مارکس و انگلس در سالهای ۴۶-۱۸۴۵ نوشته‌اند اولین اثری است که تصویر کاملی از تئوری آنها در باره دولت بدست میدهد. هر چند که آثار قبلی مارکس مانند "دست نوشته‌های اقتصادی و فلسفی"، "در باره مسأله یهود" و "نقد فلسفه حقوق هگل" که در سالهای ۴۴-۱۸۴۳ به رشته تحریر در آمده‌اند (و نیز اثر انگلس بنام "وضع طبقه کارگر در انگلیس" - ۱۸۴۵) بسیاری از عناصر تئوری آنها در باره دولت را در بردارده ولی مارکس قبل از "ایدئولوژی آلمانی" هنوز بطور کامل و قطعی از تعریف هگلی دولت که آن را همچون تجسم منافع اشتراکی جامعه میدید نگسته بود.

از نظر مارکس و انگلس، دولت نهادی مرکب است که توسط ارگان‌های خود و بویژه با در دست داشتن انحصار استفاده از قهر متشکل در سطح جامعه سلطه طبقه حاکم و روابط معین مالکیت را حفظ میکند و سایر طبقات را تحت سلطه یا تابعیت نگه میدارد. از نظر آنها دولت محصول منطقی و ضروری شرایط اجتماعی موجود در هر جامعه است و در تحلیل نهائی (یا بعنوان قاعده، یا در دوره‌های تبیین) دولت طبقه‌ای است که از لحاظ اقتصادی مسلط است.

مطالعه‌ی آثاری از مارکس و انگلس که به تشریح جوانب مختلف تئوری دولت اختصاص دارد، نشان میدهد که این تئوری نه تنها از انواع انحرافات تقلیل‌گرایانه و ابزار گرایانه‌ای که در دوران معاصر تئوری رایج در باره دولت را در بر گرفته است (و فهرستی از انواع آنها را ما در "دولت، دیکتاتوری و دمکراسی" ذکر کرده‌ایم) میراست، بلکه مشخصاً با آنها مرزبندی دارد. مهم‌ترین موارد این مرزبندی را که به درک عمیق‌تر تئوری مارکس و انگلس در باره دولت یاری میرساند، میتوان به شکل زیر طبقه‌بندی کرد:

الف: مارکس و انگلس، نه پیدایش دولت و نه تداوم موجودیت آن را صرفاً با کارکرد طبقاتی آن توضیح نمیدهند و دولت را صرفاً محصول یک "توطئه‌ی طبقاتی" نمیدانند، بلکه هم برای توضیح پیدایش دولت و هم برای ادامه‌ی حیات آن بر دو کارکرد مرتبط با یکدیگر تأکید می‌ورزند: کارکرد اجتماعی و کارکرد طبقاتی. آنها بویژه روی این نکته پا می‌فشارند که در پیدایش دولت کارکرد اجتماعی، یعنی وظایف اجتماعی مشترک ناشی از پیشرفت تقسیم کار، مقدم بر کارکرد طبقاتی آن بوده است. بعبارت دیگر: تئوری مارکس و انگلس در باره دولت، یک تئوری طبقاتی است، ولی این بمعنای نفی کارکرد اجتماعی دولت (کارکرد اجتماعاً لازم برای هر دولتی) نیست، بلکه به مفهوم آن است که این کارکرد طبقاتی دولت است که نقش تعیین‌کننده دارد و کارکرد اجتماعی زیر تأثیر و تحت الشعاع این کارکرد جامعه‌ی عمل می‌پوشد.

ب: مارکس و انگلس تا آنجا که از دولت‌های ماقبل سوسیالیستی سخن میگویند بر استقلال نسبی دولت تأکید می‌ورزند. این استقلال دو جنبه دارد: اول- استقلال از جامعه، به این معنا که "دولت در شکل جنبینی‌اش" (یعنی ارگان‌های اجتماعی که بتدریج به شکل دولت در می‌آیند) که در بدو امر برای پاسخگویی به یک رشته منافع مشترک پدید می‌آیند، در جریان شکل‌گیری و تکامل دولت بتدریج خود را از جامعه جدا می‌کنند و در برابر جامعه و بالای سر آن قرار میگیرند و دقیقاً به این دلیل میتوانند این کار را انجام دهند که

علاوه بر کارکرد طبقاتی، کارکرد اجتماعی نیز دارند. به بیان دیگر، استقلال دولت از جامعه به این معناست که دولت خود را تحت عنوان "منافع مشترک" مدعی جامعه قلمداد میکند، در حالیکه در اساس حافظ منافع طبقات حاکم در برابر طبقات محکوم و بیانگر سلطه‌ی اولی بر دومی است.

دوم- استقلال نسبی از طبقه‌ی حاکم به این معنا که دولت بعنوان نهادی که وظایف معینی را بعهده دارد از سوئی در حفظ اقتدار خود وادامه‌ی حیاتش

منافع پیدا میکند و از سوی دیگر باید بر آیندی از خواست‌ها و تمایلات اقشار مختلف طبقه‌ی حاکم را در نظر گیرد و در نتیجه سیاست‌ها و اقدامات آن ضمن قراز داشتن در چارچوب عمومی نظام حاکم و حفظ منافع اساسی طبقه‌ی حاکم، در هر لحظه و مقطعی لزوماً همانهایی نیستند که طبقه‌ی حاکم نیز میخواهد.

ج: از نظر مارکس و انگلس مهم‌ترین وظیفه‌ی دولت حفظ سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم و تابع نگه‌داشتن طبقات است، ولی دولت وظایف دیگری هم دارد که انجام اقداماتی عمومی که بدون آنها زندگی جامعه مختل میشود (مانند اقدام در مورد بلایای طبیعی و بیماری‌های واگیردار و ارائه‌ی امکاناتی عمومی بر گردش امور جامعه)، دفاع از منافع طبقه و نظام حاکم در برابر دولت‌های دیگر و رقبای خارجی، و بزه‌خورد با تضادها و کشمکش‌های درون طبقه‌ی حاکم و انتخاب مسیری از خلال آنها از آن جمله‌اند. حال دراپر پس از توضیح جایگاه هر کدام از دو گروه وظایف در تئوری مارکسیستی دولت، بدرستی خاطر نشان میکند که از نظر مارکس و انگلس: "ماهیت طبقاتی دولت نه با این امر که هر اقدام آن الزاماً، بیگمان و منحصر" به نفع مستقیم فقط طبقه‌ی حاکم است، بلکه با این امر ثابت میشود که تمام منافع دیگر مرتباً تابع منافع طبقه‌ی حاکم میشوند، که اقدامات دولت تحت تأثیر تعیین‌کننده‌ی آنچه که از نظر طبقه‌ی حاکم و نمایندگان‌ش، منافع این طبقه محسوب میشود، شکل میگیرند و تنها در چارچوب این منافع انجام میپذیرد" (۴۲). دراپر برای روشن‌تر نبودن این رابطه توضیح مقایسه‌ای انگلس را نقل میکند که مطابق آن: "همانگونه که تمام نیروهای محرکه‌ی اقدامات هر فرد باید از مغز او بگذرد و خودشان را به انگیزه‌های اراده‌ی او تبدیل کند تا آنگاه بتواند او را به حرکت در آورد، بهمان ترتیب تمام نیازهای جامعه‌ی مدنی هم، صرفنظر از اینکه کدام طبقه، حاکم باشد باید ابتدا از اراده‌ی دولت بگذرد تا بتواند بشکل قوانین اعتبار عمومی بیاید" (۴۳).

د: مهم‌ترین خصیصه دولت‌های طبقات استشارگر و مهم‌ترین تمایز آنها با نهادهای عمومی جامعه‌ی اشتراکی اولیه، نه اعمال قهر، بلکه جدا شدن ارگان قهر از پیکره‌ی جامعه است. مارکس و انگلس توضیح میدهند که اعمال قهر در جامعه‌ی اشتراکی اولیه هم وجود داشت ولی در آنجا قهر توسط کل جامعه اعمال میشده در حالیکه شکل‌گیری دولت، مهم‌تر از هر چیز بمعنای جدا شدن ارگان‌های اعمال قهر از پیکره‌ی جامعه و موجودیت خاص آنها جدا از جامعه و در برابر آن است. اما در اینجا نیز باید توجه داشت دولت کارکرد اصلی خود، یعنی حفظ سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم و تابع نگه داشتن سایر طبقات را همواره صرفاً و الزاماً از طریق اعمال قهر و سرکوب انجام نمیدهد. همچنین مضحک و بی معنی است که مانند دیدگاه‌هایی که گوئی جز دیکتاتوری و سرکوب، چیز دیگری را درک نمیکنند چنان مفهوم کل و گشادی از "قهر" و "سرکوب" بسازیم که مثلاً آزادی بیان و آزادی احزاب را عم نوعی از "سرکوب" و اعمال "قهر" بدانیم. مسأله این است که طبقه‌ی حاکمی که دستگاه‌های اعمال قهر را در اختیار دارد، هر جا که برای حفظ نظام و منافعش ضروری تشخیص دهد میتواند به اعمال قهر و سرکوب بپردازد. اما حفظ سلطه و تابعیت میتواند از طرق دیگری (بقول دراپر مانند: "همکاری از روی میل"، "رضایت منفعلانه" و "وابستگی در عمق" که وابستگی‌های اقتصادی و فرهنگی که پوشیده و ظریف عمل میکنند ولی سلطه‌آور و اسارت آمیز هستند، از آن جمله‌اند) نیز حفظ شوند. انگلس خاطر نشان میکند که طبقات حاکم "طبقه‌ی کارگر را نه تنها بوسیله قدرت ثروتشان، بوسیله‌ی استثمار ساده‌ی کار توسط سرمایه، بلکه همچنین بوسیله قدرت دولتی، یعنی ارتش، بوروکراسی و دادگاهها نیز در تابعیت نگه میدارد" (۴۴).

ه: مارکس و انگلس، ضمن تعریف عمومی دولت بعنوان دستگاه سلطه‌ی سیاسی "طبقه‌ی که از لحاظ اقتصادی تسلط دارد" و یا بعنوان "اجرا کننده‌ی الزامات اقتصادی شرایط ملی" و اراده‌ی طبقه‌ی حاکم، در عین حال با اضافه

بکند" (۴۸).

در "مانیفست حزب کمونیست" (۱۸۴۷-۴۸)، در انطباق با همین مضمون و باز هم بدون توسل به اصطلاح "دیکتاتوری"، گفته میشود که "بورژوازی سرانجام، از موقع استقرار صنایع مدرن و بازار جهانی، در وجود دولت نمایندگی معاصر، سلطه سیاسی انحصاری را از آن خود ساخته است. قدرت اجرایی دولت معاصر تنها کمیته‌ای برای اداره امور مشترک کل بورژوازی است" (۴۹). در پایان بخش دوم مانیفست نیز مارکس و انگلس خاطر نشان میکنند که "قدرت سیاسی، بمعنای دقیق کلمه، قدرت متشکل یک طبقه برای اعمال ستم بر طبقه دیگر است" (۵۰).

در "آنتی دورینگ" (۱۸۷۷-۷۸) که انگلس مطابق تقسیم کاری که بین مارکس و انگلس برای کار روی مسائل اقتصادی و سیاسی صورت گرفته بود، در زمان حیات مارکس و در مشورت و هفکری با او نگاشته است، همان تئوری و همان تأکیدات با وضوح و تفصیل باز هم بیشتری مطرح میشود. نکته‌ای که از نظر بحث ما بویژه جالب است این است که در این اثر نیز که پس از تجربه‌ی کمون پاریس نوشته شده، باز هم بر خلاف دیدگاه‌هایی که در بکارگیری اصطلاحات "دیکتاتوری" و "دیکتاتوری پرولتاریا"، مرحله بالاتری از تکامل تئوری دولت را می‌بینند و آن را محصول سالها و دهه‌ها کار و تجربه و بویژه تجربه‌ی کمون پاریس میدانند، انگلس از این اصطلاحات استفاده نمیکند. انگلس در باره‌ی چگونگی شکل‌گیری دولت از جمله مینویسد:

"نیروهای مولده بتدریج رشد میکنند، تراکم جمعیت، در یک جا منافع مشترک بوجود می‌آورد و در جای دیگر منافع متضاد میان اجتماعات جداگانه، گردهم آمدن این اجتماعات در واحدهای بزرگتر بنوعی خود به تقسیم کاری جدید و ایجاد ارگان‌هایی برای حفظ منافع مشترک و مبارزه با منافع متضاد میشود. این ارگان‌ها که فقط بدلیل آنکه نمایندگی منافع مشترک کل گروه هستند، از موقعیت ویژه‌ای در رابطه با هر یک از اجتماعات برخوردارند - در شرایط معینی این موقعیت ویژه حتی بمعنای تقابل است - بزودی خود را هر چه بیشتر مستقل میسازد و این کار را بخشا" از طریق به ارث بردن کارکردهایی انجام میدهد که بروالی تقریباً طبیعی و در جهانی که همه چیز خودبخودی روی میدهد، بر عهدش قرار میگیرد و بخشا" به این دلیل که ارگان‌های مورد بحث، بخاطر تعداد فزاینده‌ی کشمکش با گروه‌های دیگر هر چه بیشتر ضروری میشوند."

انگلس اضافه میکند که برای ما در اینجا ضروری نیست که "چگونگی افزایش این استقلال کارکردهای اجتماعی نسبت به جامعه را تا زمان تحول آن به سلطه بر جامعه" بررسی کنیم، آنچه مورد علاقه‌ی ماست "اثبات این موضوع است که انجام یک کارکرد اجتماعی در همه جا شالوده‌ی سلطه‌ی سیاسی بوده است و نیز اینکه سلطه‌ی سیاسی فقط برای مدتی وجود داشته است که کارکردهای اجتماعی‌اش را انجام داده‌است" (۵۱). انگلس آنگاه رابطه‌ی این "کارکرد اجتماعی" با "کارکرد طبقاتی" دولت را توضیح میدهد:

"در وهله اول، هر قدرت سیاسی از لحاظ منشاء خود مبتنی بر یک کارکرد اقتصادی و اجتماعی است و به نسبتی که اعضای جامعه از طریق انحلال جاعات اولیه، به تولید کنندگان خصوصی تبدیل میشوند و بدین طریق بیشتر و بیشتر از اداره کنندگان کارکردهای مشترک جامعه جدا میگردند، افزایش مییابد، ثانیاً نیروی سیاسی پس از مستقل شدن نسبت به جامعه و تبدیل شدن از خدمتگزار آن به اربابش، میتواند در دو راستای مختلف [منظور در راستای تشریح تکامل اقتصادی یا جلوگیری از آن است] فعالیت نماید" (۵۲).

در "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" (۱۸۸۴)، یعنی مهم‌ترین اثر انگلس در باره‌ی دولت، با تعریف و تحلیلی از منشاء دولت و نقش آن روبرو هستیم که بر تداوم و تعمیق همان چارچوب قبلی دلالت دارد، در مشهورترین قطعات این اثر در باره‌ی دولت نیز، اصطلاح "دیکتاتوری" طرح نمیشود و دولت با همان عبارات حفظه سلطه یک طبقه و تابع نگه داشتن طبقات دیگر توضیح داده میشود:

دولت "محصول جامعه در مرحله‌ی معینی از تکامل آن است، وجود آن به معنای پذیرش این موضوع است که این جامعه درگیر تضادی غیر قابل حل با خودش شده و در تضادهای آشتی‌ناپذیری غرق گردیده که توان بیرون آمدن از آنها را ندارد. اما برای اینکه این تضادها و طبقات دارای منافع اقتصادی متضاد، خودشان و جامعه را در مبارزه‌ای بی حاصل تحلیل نبرند، قدرتی که آشکارا در بالای جامعه قرار دارد، ضرورت یافته است تا این کشمکش را ملایم سازد و در چارچوب "نظم" نگه دارد. و این قدرت که از درون جامعه بیرون آمده ولی خود را بالای سر آن قرار داده و هر چه بیشتر از آن بیگانه

کردن قیوداتی مانند "بعنوان یک قاعده"، در تحلیل نهائی" و یا "در تمام دوره‌های تیپیک"، تمایز میان دولت‌های عادی و استثنائی و تحلیل از هر دوی آنها را امکان‌پذیر میسازند. انگلس در "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" میگوید: "دولت... بعنوان یک قاعده دولت نیرومندترین طبقه یعنی طبقه‌ای است که از لحاظ اقتصادی سلطه‌است" (۴۵). در جای دیگری در همان کتاب فرمول‌بندی مشابهی را طرح مینماید: "نیروی انسجام بخش جامعه‌ی مدنی، دولت است که در تمام دوره‌های تیپیک فقط دولت طبقه‌ی حاکم است" (۴۶). بیان دیگری که انگلس برای توضیح این مسأله‌ی مهم بکار میبرد بقرار زیر است:

"تمام حکومت‌ها، حتی اگر هم بسیار استبدادی باشند، در تحلیل نهائی تنها اجرا کنندگان الزامات اقتصادی شرایط ملی هستند. آنها ممکن است این کار به طرق مختلف، خوب، بد یا بی تفاوتی انجام دهند، آنها ممکن است تکامل اقتصادی و پیاده‌های سیاسی و حقوقی آن را تسریع کنند یا کند سازند، ولی بهر حال در طولانی مدت باید از آن پیروی کنند" (۴۸).

این فرمول‌بندی‌ها، هم تحلیل دولت‌های عادی یا دولت در شرایط عادی و نسبتاً آرام تحول جامعه را امکان‌پذیر میسازد و هم تحلیل دولت در شرایط بحرانی و شرایط استثنائی را که در آن ممکن است نیروی حاکم دولت همان نیروی اقتصادی سلطه در جامعه نباشد، یا میان آنها تضادهایی شدید وجود داشته باشد و یا اینکه دستگاه دولتی و بویژه بوروکراسی بعنوان بخشی از آن، ضن آنکه در چارچوب عمومی نظام اجتماعی عمل میکند و روابط معینی از مالکیت را حفظ میکند، قشر حاکم جامعه نیز باشد. در حالیکه بدون توجه به این جنبه‌های اساسی و تبدیل تئوری مارکس و انگلس در باره‌ی دولت به یک نظریه‌ی ساده و خطی، نه تنها تحلیل بسیاری از دولت‌های معاصر و یا اقدامات و حرکات آنها، بلکه درک بسیاری از نظرات و نوشته‌های خود مارکس و انگلس نیز دشوار و حتی در مواردی غیر ممکن میشود و به نتایج سیاسی فاجعه‌باری میرسد. تحلیل مارکس و انگلس از "شیوه‌ی تولید آسیائی" و نظام سیاسی و دولتی متناظر با آن، یعنی "استبداد شرقی" یکی از مهم‌ترین و گسترده‌ترین این موارد است.

مطالعه آثار عده‌ای که مارکس و انگلس در تعریف و تشریح تئوری دولت پرداخته‌اند، بروشنی تداوم تحلیل‌های آنها در این زمینه را نشان میدهد. باتوجه به اینکه حجم و هدف مطلب، به ما اجازه‌ی بحث تفصیلی در باره‌ی هر کدام از این آثار را نمیدهد، در اینجا به صرفاً نقل قطعاتی برجسته از آثاری که متعلق به دوره‌های مختلف زندگی مارکس و انگلس و ضناً جزو مهم‌ترین نوشته‌های آنها در باره‌ی دولت هستند، اکتفا میکنیم.

در "ایدئولوژی آلمانی" (۱۸۴۴-۴۵)، مارکس و انگلس از توضیح نقش تقسیم کار در تکامل جامعه‌ی بشری آغاز میکنند و پیدایش دولت را نیز در رابطه با تضاد "منافع اجتماعی" و "منافع فردی" که خود ناشی از پیشرفت تقسیم کار است، توضیح میدهند. در قطعات زیر چگونگی تشکیل دولت، کارکرد اجتماعی و طبقاتی آن و مضمون دولت بعنوان سلطه‌ی طبقاتی، البته بدون اینکه نیازی به کاربرد واژه‌ی "دیکتاتوری" باشد، به اختصار توضیح داده میشود:

"...تقسیم کار همچنین بر تضاد میان منافع هر فرد یا هر خانواده با تمام افرادی که با هم مراوده دارند، دلالت دارد. و در واقع، این منافع اجتماعی (کونی یا اشتراکی) صرفاً در عالم تصور و بصورت "منافع عام" وجود ندارد، بلکه قبل از هر چیز در واقعیت و بصورت وابستگی افرادی که کار بین آنها تقسیم میشود وجود دارد.

"و از میان این تضاد میان منافع فرد و منافع اجتماع است که منافع اجتماعی بعنوان دولت شکل مستقلی بخود میگیرد که از منافع واقعی افراد و اجتماع جدا شده است، همان منافع اجتماعی در عین حال بعنوان یک زندگی اجتماعی وهم انگیز شکل مستقل مییابد که با این همه همواره مبتنی بر پیوندهای واقعی موجود در هر جمع بهم پیوسته‌ی خانوادگی و قبیله‌ای... و بویژه... مبتنی بر طبقاتی است که قبلاً تقسیم کار بوجودشان آورده است و در هر توده‌ی مشابهی از انسان‌ها بوجود می‌آیند، طبقاتی که از میان آنها هم یکی بر دیگران تسلط دارد. از اینجا نتیجه میشود که تمام مبارزات درون دولت، مبارزه میان دمکراسی، آریستوکراسی، پادشاهی، مبارزه برای حق رای و غیره، فقط اشکال وهم‌انگیزی هستند که مبارزات واقعی طبقات با هم در چارچوب آنها انجام میگردد... از اینجا همچنین، این نتیجه بدست می‌آید که هر طبقه‌ای که برای سلطه‌ی خویش مبارزه میکند، حتی زمانیکه مانند مورد پرولتاریا سلطه‌اش منجر به الهای شکل کهن جامعه در کلیت آن و الهای سلطه بطور عام میشود، باید ابتدا قدرت سیاسی را بدست آورد تا بنوعی خود منافعش را بعنوان منافع عام مطرح کند، یعنی کاری را انجام دهد که در ابتدای امر مجبور است

شده است، همان دولت است....

"دولت بدلیل اینکه بنا به ضرورت تحت کنترل ننگ داشتن تضادهای طبقاتی بوجود آمد، ولی در عین حال در میان کشمکش این طبقات پدیدار شد، بعنوان یک قاعده، دولت نیرومندترین طبقه یعنی طبقه‌ای است که از لحاظ اقتصادی مسلط است و از طریق دولت به طبقه‌ای از لحاظ سیاسی مسلط نیز تبدیل میشود و در نتیجه وسایل جدیدی برای تابع ننگ داشتن و استعمار طبقه‌ای تحت ستم بدست می‌آورد" (۵۳).

تئوری مارکس و انگلس در باره‌ی دولت پرولتری نیز در چارچوب همین تحلیل عمومی قرار دارد، با این تفاوت اساسی که از نظر آنها همانگونه که جنبش پرولتری برای اولین بار در تاریخ باید "جنبش مستقل اکثریت عظیم به نفع اکثریت عظیم" باشد، دولت پرولتری نیز باید بعنوان قدرت این مجموعه را بیان کند و در نتیجه و به تبع ماهیت و اهداف خود بر خلاف دولت‌های طبقاتی استثمارگر که در بالای سر جامعه قرار دارند و به اشکال مختلف می‌کوشند کنترل از پائین را به حداقل برسانند، باید ضمن قرار داشتن در خدمت جامعه به جای بالای سر آن و به حداکثر رساندن کنترل از پائین، بتدریج در جهت الغای تایزات طبقاتی و همراه با آن احای قهر و زوال دولت حرکت کند.

۶- مارکس و "دیکتاتوری پرولتاریا"

تحقیقات گسترده‌ای که درباره‌ی موارد مختلف استفاده‌ی مارکس و انگلس از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" صورت گرفته است، نکته‌ای جالب و پرمعنا را نشان می‌دهد: بکارگیری این اصطلاح از سوی مارکس و انگلس در سه دوره‌ی معین متمرکز میشود و در فواصل آنها موری از این امر وجود ندارد:

- دوره‌ی اول: از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۲، یعنی دوره‌ی پس از انقلاب که بدنبال خیزش ۴۹-۱۸۴۸ فرا رسید،

- دوره‌ی دوم: از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵، یعنی دوره‌ی پس از انقلاب که بدنبال کمون پاریس فرا رسید،

- دوره‌ی سوم: از ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۱، روشن است که این دوره فقط انگلس را در بر می‌گیرد و خواهیم دید که بنوعی انعکاس و یادآوری سال ۱۸۷۵ بود (۵۴).

مارکس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را برای اولین بار در سال ۱۸۵۰ در مجموعه‌ای از مقالات که بعداً تحت عنوان "مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه در سال‌های ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰" منتشر شده، بکار برد. در سه مقاله‌ی این مجموعه، "دیکتاتوری پرولتاریا" هر بار به شکلی مطرح شده است: دراولی، بصورت "دیکتاتوری طبقه کارگر"، در دومی بصورت برقراری "دیکتاتوری انقلابی" توسط پرولتاریا و در سومی بصورت "دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا". سه پاراگرافی که عبارات فوق در آنها ذکر شده‌اند، بقرار زیر است:

"...به جای خواست‌های او (پرولتاریا)، که در شکل پر آب و تاب ولی هنوز در مضمون حقیر و حتی بورژوازی بودند و پرولتاریا میخواست امتیاز آنها را از جمهوری فوریه بگیرد، شعار بی پروایانه‌ی مبارزه‌ی انقلابی پدید آمد: واژگونی بورژوازی! دیکتاتوری طبقه کارگر!"

"...مونتانی، قهرمان پارلمانی خرده بورژوازی دمکراتیک، مجبور شد با نظریه‌پردازان سوسیالیست پرولتاریا متحد شود، پرولتاریا که بدلیل شکست مادی ژوئن مبیایست خود را دوباره از طریق پیروزی‌های فکری سرپا نگهدارد و در حالیکه هنوز قادر نبود از طریق تکامل طبقات دیگر به تسخیر دیکتاتوری انقلابی اقدام کند، مجبور بود خود را در بازوان نظریه‌پردازان رهائی خود، یعنی فرقه‌های سوسیالیستی بیاندازد...."

"پرولتاریا بطور فزاینده‌ای خود را حول سوسیالیسم انقلابی، حول کمونیسم که بورژوازی از پیش خود برای آن نام بلانکی را اختراع کرده است، متشکل کند، این سوسیالیسم عبارتست از اعلام بلانقطاع بودن انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا بعنوان نقطه‌ی انتقالی ضروری به الغای تمام تایزات طبقاتی، به الغای تمام مناسبات تولیدی که شالوده‌ی این تایزات را تشکیل میدهند، به الغای تمام روابط اجتماعی که منطبق با این مناسبات تولید هستند و به تحول انقلابی تمام اندیشه‌هایی که از این روابط اجتماعی ناشی میشوند" (۵۵).

اینک باید به این سؤال پاسخ بگوئیم که مارکس و انگلس چه مضمون مشخصی برای "دیکتاتوری پرولتاریا" قائل بودند و چرا و در چه شرایطی آن را بکار می‌بردند، چنانکه گفتیم درک رایج در جنبش ما این است که آنها ابتدا تئوری دولت و دولت کارگری تدوین کرده‌اند و سپس در ادامه‌ی کار روی این تئوری و بر اساس تجارب تاریخی جدید به تئوری خاصی به نام تئوری "دیکتاتوری پرولتاریا" رسیده‌اند. بدین ترتیب، "دیکتاتوری پرولتاریا" دارای

مضمونی مشخص‌تر و متکامل‌تر از "دولت کارگری"، "سلطه‌ی پرولتاریا" و "تسخیر قدرت دولتی توسط پرولتاریا" شمرده میشود و چون عنصر پرولتاریا در تمام این فرمول‌بندی‌ها مشترک است صریحاً یا تلویحاً این نتیجه بیرون کشیده میشود که بنابراین منظور مارکس و انگلس از "دیکتاتوری پرولتاریا" شکل خاصی از حاکمیت پرولتری همراه با اقدامات دیکتاتورانه‌ی در مفهوم معاصر آن بوده است، اما بررسی آثار خود مارکس و انگلس نشان میدهد که آنها چنین نظری نداشته‌اند و "دیکتاتوری پرولتاریا" را نه بعنوان فرمولی کاملتر، متکامل‌تر و مشخص‌تر، بلکه تنها بعنوان معادلی برای سایر عناوین و اساسی دولت کارگری بکار می‌بردند. برای تحقیق این مسأله، در صفحات بعدی به موارد مهمی که مارکس و انگلس روی "دیکتاتوری پرولتاریا" بحث کرده‌اند خواهیم پرداخت.

الف: مورد لونینگ، اتلونینگ، برادر زن جوزف وید مایر که با همکاری او "روزنامه‌ی جدید آلمان" را منتشر میکرد، در سال ۱۸۵۰، مقاله‌ای در چهار قسمت در نقد مقالات مارکس در "مبارزات طبقاتی در فرانسه" نوشت. لونینگ در این مقالات، ضمن ستایش از سبک نگارش مارکس و اشاره به وجود برخی عناصر واقعی در مقالات وی مانند: "وجود مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه"، "تضادهای حاد در زندگی اجتماعی"، "بندگی کار در برابر سرمایه" و "وضع غیر طبیعی امور"، مطالب دیگری به مارکس نسبت داده بود که با نظرات او در تضاد بود. از آنجمله بود ادعای لونینگ مبنی بر اینکه از نظر مارکس "هر جنبشی که مضمونی غیر از مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی داشته باشد بی معنی است" و اینکه حاکمیت پرولتاریا بمعنای "دیکتاتوری حزب انقلابی" خواهد بود. اما نکته‌ی اساسی مقالات لونینگ این بود که اصولاً "انتقال قدرت از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر"، "تسخیر قدرت توسط پرولتاریا" و "حاکمیت پرولتاریا" را مردود میشرد و در عوض خواهان آن بود که باید بطور بلاواسطه خواهان محو اختلافات طبقاتی شد. لونینگ نظرات مارکس را به شکل زیر جمع‌بندی میکند:

"هر جنبش انقلابی معاصر که مضمونی بجز مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی داشته باشد فاقد اهمیت است، ولی تمام جنبش‌ها کم و بیش این خصیلت را پیدا میکنند و اینکه هدف و فرجام نهائی تمام جنبش‌های انقلابی معاصر حاکمیت انقلابی یا دیکتاتوری طبقه کارگر است...."

"نتیجه‌ی تمام جنبش‌های انقلابی معاصر در نهایت چیزی خواهد بود که مارکس "حاکمیت" طبقه کارگر می‌نامد. این احتمال وجود دارد که یک دیکتاتوری که توسط حزب انقلابی برقرار شده است، عمدتاً بابتکیه بر وزن طبقه کارگر، گذار از جامعه‌ی کهن به جامعه‌ی نوین راهدایت کند...."

"اما حاکمیت طبقاتی همواره یک شرط غیر اخلاقی و غیر منطقی است و هر چند که ما حاکمیت طبقه کارگر را صدبار اخلاقی‌تر و منطقی‌تر از حاکمیت طبقاتی یونکرها و زرگ‌های بازار بورس میدانیم چرا که اولی اعضای مفید جامعه و دومی اعضای غیر مفید آن را در بر میگیرد، باز هم ما (با پذیرش خطر اینکه در صف دمکرات‌های خرده بورژوا" قرار گیریم) میتوانیم هدف و فرجام جنبش‌های انقلابی معاصر را نه انتقال قدرت از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر، بلکه نابودی اختلافات طبقاتی بدانیم" (۵۶).

مارکس ابتدا در نظر داشت که در مقاله‌ای به لونینگ پاسخ دهد ولی بعداً به ارسال یادداشت کوتاهی برای درج در "روزنامه جدید آلمان" اکتفا کرد:

"به ناشر روزنامه‌ی جدید آلمان

"شما در شماره‌ی ۲۲ سال جاری روزنامه‌تان، مرا به دفاع از حاکمیت و دیکتاتوری طبقه کارگر متهم کردید، در حالیکه خودتان در تقابل با من، الغای تمام اختلافات طبقاتی را مطرح کرده‌اید، من این اصلاح را درک نمیکنم.

"شما خوب میدانید مانیفست حزب کمونیست (که قبل از انقلاب فوریه در سال ۱۸۴۸ منتشر شده است) در ص ۱۶ میگوید: "پرولتاریا هنگامیکه در مبارزه علیه بورژوازی الزاماً خود را بصورت یک طبقه متشکل میکند، خود را از طریق انقلاب به طبقه‌ی حاکم تبدیل میکند، و بعنوان طبقه‌ی حاکم جبراً" مناسبات کهن تولید را لغو میکند، آنگاه همراه با این مناسبات تولید، پرولتاریا پیش شرطهای هستی آنتاگونیسم طبقاتی و تمام طبقات بطور عام و در نتیجه حاکمیت خود بعنوان یک طبقه را ملغی میسازد."

"شما میدانید که من قبل از فوریه ۱۸۴۸، در کتاب فقر فلسفه نیز که علیه پرودون نوشته شده، از همان نظر دفاع کرده‌ام.

"و بالاخره، همان مقاله‌ای که شما نقدش میکنید، در ص ۳۲۰ شماره‌ی ۳ روزنامه جدید راین، میگوید که "این سوسیالیسم (کمونیسم) عبارتست از اعلام بلانقطاع بودن انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا بعنوان نقطه‌ی انتقالی ضروری به الغای تمام تایزات طبقاتی، به الغای تمام مناسبات تولیدی که شالوده‌ی این تایزات را تشکیل میدهند، به الغای تمام روابط اجتماعی که

منطبق با این مناسبات هستند و به تحول انقلابی تمام اندیشه‌هایی که از این روابط ناشی می‌شوند" (۵۷).

از زاویه‌ی مسالهی کنونی ما آنچه در بحث فوق اهمیت اساسی دارد این است که هم مارکس و هم لوئینگ که او را نقد میکنند، "دیکتاتوری پرولتاریا" و "حاکمیت پرولتاریا" را معادل هم بکار می‌برند. یعنی بحث لوئینگ بر سر تمایز میان "حاکمیت پرولتاریا" و "دیکتاتوری پرولتاریا" نیست، بلکه بر سر رد هر نوع "حاکمیت طبقاتی" و جایگزینی آن با خواست "محو اختلافات طبقاتی" در شرایط جامعه‌ی سرمایه‌داری است؛ یعنی خطی که دهه‌ها بعد راهنمای بخش عمده‌ی انترناسیونال دوم شد. لوئینگ در الحاقیه‌ی توجیه‌ی گزاره‌ای که در حاشیه‌ی بیانیه‌ی مارکس چاپ کرد این مساله را با زهم صریح‌تر مطرح میکند، او ضمن پذیرش "خطای" خود در عدم توجه دقیق به مقاله‌ی مارکس، باز هم همین اختلاف اساسی را برجسته میکند: "خود آقای مارکس و بیشتر از او طرفدارانش، بطور مداوم روی حاکمیت طبقه تأکید میکنند، در حالی که الفای آن فقط با آگاه و بعنوان یک امتیاز بعدی بر زبان‌شان جاری میشود. بر عکس من آرزو داشتم که الفای طبقات را بعنوان هدف و فرجام جنبش در سطحی اول قرار دهم".

بحث فوق همچنین نشان میدهد که مارکس "دیکتاتوری پرولتاریا" را همان چیزی میدانست که در سال ۱۸۴۸ در "مانیفست حزب کمونیست" و قبل از آن در "فقر فلسفه" نوشته بود. و چنانکه میدانیم که مارکس در هیچ‌کدام از این آثار اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار نبرده، بلکه فقط از "تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا" یا "تبدیل شدن او به طبقه‌ی حاکم" (عبارات مانیفست) و بدست گرفتن "قدرت سیاسی" (عبارت فقر فلسفه) استفاده کرده بود. مارکس حتی قبل از این نگارش، یعنی در سال ۱۸۴۵-۴۶ در "ایدئولوژی آلمانی" نیز با همان عبارات مانیفست و فقر فلسفه، از ضرورت "حاکمیت سیاسی" و "قدرت سیاسی" پرولتاریا برای گذار به کمونیسم سخن گفته بود. این داده‌ها بروشنی تمام نشان میدهد که بر خلاف تصور رایج و جا افتاده، از نظر خود مارکس "دیکتاتوری پرولتاریا" چیزی متمایز از "حاکمیت پرولتاریا" یا چیزی که او پس از سال‌ها و دهه‌ها مطالعه و تجربه به آن رسیده باشد، نبوده، بلکه فقط نام دیگری برای همان حاکمیت بود.

ب- مورد بعدی به یادداشت‌های مارکس در باره‌ی کتاب باکونین به نام "دولت‌گرایی و آناش" مربوط میشود. مارکس در سال‌های ۱۸۷۴-۵ این کتاب را مطالعه نمود و پس از استخراج حدود ۴۰ صفحه (چاپی) نقل قول از آن، در پایان تفاسیر کوتاهی در باره‌ی آنها نوشت. این یادداشت‌ها هر چند که خیلی کوتاه و تلگرافی هستند و برای پرداخت و گسترش بعدی نوشته شده‌اند، گویای بسیاری چیزها در باره‌ی نظر مارکس در باره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" هستند.

در قسمت پنجم دیده‌ایم که باکونین چگونه هر گونه مراجعه به آرای عمومی، ناپندگی مردم و حاکمیت مردم و کنترل از پائین را بدلیل اینکه گویا "اراده‌ی آزاد" انسان را نقض میکند و بعنوان اقداماتی "توریتتر" مردود میشرد و به جای تمام آنها از "دیکتاتوری مخفیانه" جمعی محدود از طرفدارانش دفاع میکرد. باکونین در کتاب "دولت‌گرایی و آناش" نیز دیدگاه مارکس و مارکسیست‌ها را بر اساس همین فرضیات نقد میکند:

"هم تئوری دولت و هم تئوری دیکتاتوری به اصطلاح انقلابی، بیک اندازه مبتنی بر این افسانه‌ی شبه ناپندگی مردم و بر این واقعیت هستند که توده‌های خلقی تحت حاکمیت مشت‌ی از نخبان قرار می‌گیرند که توسط جماعتی که تحت فشار و جهالت بسر می‌برند انتخاب میشوند - یا حتی در واقع انتخاب هم نمی‌شوند. شالوده‌ی این تئوری‌ها بر این بیان مجرد و افسانه‌ای از چیزی استوار است که اراده و فکر مردم قلمداد میشود ولی خود مردم واقعی و زنده کمترین تصویری در باره‌ی آن ندارند" (۵۸).

"منظور مارکسیست‌ها از حکومت مردم، حکومت جمع کوچکی از نمایندگان مردم است که در مراجعه به آرای عمومی برگزیده شده باشند. انتخاب نمایندگان خود گماشته‌ی مردم و رهبران دولت از طرف کل ملت، یعنی چیزی که آخرین کلام مارکسیست‌ها و نیز مکتب دمکراتیک است دروغی است که استبداد اقلیت حاکم را پرده‌پوشی میکند، دروغی که بسیار خطرناک‌تر است چرا که بعنوان تجلی اراده‌ی ادعائی مردم عرضه میشود" (۵۹).

باکونین پس از حملات بی قید و شرط به هر نوع دمکراسی و رد آن، ملغمه‌ای از نظرات مختلف در باره‌ی "سوسیالیسم از بالا" و "کمونیسم ژاکوبینی" را به جای نظر مارکس در باره‌ی حاکمیت پرولتاریا مطرح میکند، او را به طرفداری از "دیکتاتوری دانشندان" متهم میکند و اظهار میدارد که چون این بدترین نوع دیکتاتوری است مارکسیست‌ها "خودشان را با این فکر تسکین میدهند که دیکتاتوری موقتی خواهد بود و عمر کوتاهی خواهد داشت." (۶۰). بر خورد مارکس با این اتهام بسیار جالب است. او می‌نویسد: "نه عزیز من!

[ما خودمان را با این فکر تسکین میدهم] که حاکمیت طبقاتی کارگران بر اقشار جهان کهن که کارگران با آنها مبارزه کرده‌اند، درست تا زمانی که شالوده‌ی اقتصادی هستی طبقات از بین نرفته است ادامه مییابد" (۶۱). یعنی، در حالی که باکونین روی "دیکتاتوری پرولتاریا" بحث میکند و از دید خودش نظر مارکس در این زمینه را نقد میکند، مارکس آگاهانه از کاربرد هرگونه واژه‌ی "دیکتاتوری" و "دیکتاتوری پرولتاریا" پرهیز میکند و به جای آن از "حاکمیت طبقاتی کارگران" سخن می‌گوید. عبارت دیگر، مارکس میان این دو تمایز و تفاوتی قائل نبوده است. مارکس در برابر اتهام طرفداری از "دیکتاتوری دانشندان" هم مختصر و مفید نوشته است: "چه خیال پردازی بزرگی!"

مسالهی باکونین نیز مانند لوئینگ "دیکتاتوری" نبود زیرا او خودش میان حاکمیت پرولتاریا و "دیکتاتوری پرولتاریا" علامت تساوی می‌گذاشت و مهم‌تر آنکه خودش از "دیکتاتوری مخفیانه" دفاع میکرد، او می‌خواست خود امکان حاکمیت طبقاتی، امکان اعمال حاکمیت از سوی یک طبقه و اکثریت مردم را زیر سؤال ببرد. بهمین دلیل است که فرمولبندی مارکس در مانیفست در باره‌ی تبدیل پرولتاریا به طبقه‌ی حاکم یا حاکمیت پرولتاریا را مورد سؤال قرار میدهد:

"پرولتاریائی که بصورت طبقه‌ی حاکم متشکل شده‌است به چه معناست؟ آیا منظور این است که کل پرولتاریا کنترل امور عمومی را بعهده خواهد داشت؟ آلمانی‌ها حدوداً ۴۰ میلیون نفر هستند. آیا شرکت این ۴۰ میلیون نفر در حکومت ممکن است و اگر تمام مردم حکومت کنند، آیا باز هم کسی که بر او حکومت شود وجود خواهد داشت؟" (۶۲).

مارکس به بندیدن این سؤال بطور خلاصه پاسخ میدهد. او در باره‌ی امکان شرکت تمام ۴۰ میلیون نفر در حکومت مینویسد: "قطعاً" ممکن است "برای اینکه کل مساله با خود حکومتی کمون شروع میشود". مارکس فکر حاکمیت کل طبقه‌ی کارگر را در مقایسه با کارکرد اتحادیه‌های کارگری بسط میدهد. او در این بحث مکانیسم‌های عجیب و غریبی برای تحقق حاکمیت کل طبقه و مردم مطرح نمیکند، بلکه اصل شناخته شده‌ی انتخاب مسئولین و کنترل حداکثر از پائین را پیش میکشد. مارکس رابطه دولت با کارگران و مردم در جامعه‌ی سوسیالیستی را با رابطه‌ی "کمیته‌ی اجرایی" اتحادیه‌ی کارگری با کل اعضای آن مقایسه میکند: "بعنوان مثال، آیا در یک اتحادیه‌ی کارگری تمام اعضای اتحادیه در کمیته‌ی اجرایی آن شرکت میکنند؟ آیا هر گونه تقسیم کار در کارخانه و همچنین وظایف مختلف ناشی از آن متوقف میشود؟ و آیا در صورت بندی خود باکونین که "از پائین به بالا" عملی می‌شود آیا همه بدون استثناء در "بالا" خواهند بود؟ در اینصورت، روشن است که "پائین" وجود نخواهد داشت. آیاتام اعضای کمون بیگسان به اداره‌ی منافع عمومی منطقه می‌پردازند. در اینصورت، اختلافی میان کمون و منطقه وجود نخواهد داشت" (۶۳).

نتیجه‌ای که از این مورد نیز بدست می‌آید همانی است که قبلاً آمد: "دیکتاتوری پرولتاریا" از نظر مارکس همان دولت کارگری یا حاکمیت پرولتاریاست و دلالت بر شکل خاصی که باید دیکتاتور باشد ندارد. بویژه "دیکتاتوری پرولتاریا" از نظر او بمعنای دیکتاتوری یک اقلیت به نام گروه یا حزب انقلابیون نیست، بلکه حاکمیتی مبتنی بر رضایت و ناپندگی مردم در اشکال مختلف آن است که کنترل از پائین را به حداکثر میرساند و شرکت دمکراتیک و آگاهانه‌ی تمام شهروندان را در اداره‌ی امور تأمین میکند. توجه کنیم که در اینجا شرکت دمکراتیک و آگاهانه در امور، حاکمیت مردم بر سرنوشت خود و مرجعیت نهائی آنها مطرح است و نه نوعی ناپیش "توده یا امت حاضر در صحنه" برای تأیید کورکورانه و زورگی اراده‌ی حزب و دولت و پیشوا.

ج- سومین مورد مهمی که در این قسمت قابل ذکر است بحث انگلس در "مسالهی مسکن" است که در سال ۱۸۷۲-۳ نوشته شده است. انگلس در بخش سوم این کتاب در نقد بلانکیست‌ها پرودونیست‌ها، در دو جا از "دیکتاتوری پرولتاریا" سخن می‌گوید. عبارت اول بقرار زیر است:

"...هنگامیکه با اصطلاح بلانکیست‌ها تلاش کردند از انقلابیون سیاسی صرف به گروه سوسیالیستی کارگران با یک برنامه‌ی معین تبدیل شوند - کاری که پناهندگان بلانکیست در بیان‌شان به نام "انترناسیونال و انقلاب" انجام دادند - تمام نظرات سوسیالیسم علمی آلمان را آنهم بصورت تقریباً کلمه به کلمه در باره‌ی ضرورت اقدام سیاسی پرولتاریا و ضرورت دیکتاتوری آن بدون گذار به الفای طبقات و همراه با آن دولت پذیرفتند، یعنی نظراتی که قبلاً در مانیفست کمونیست بیان شده بود و پس از آن نیز در موارد بی شمار مطرح شده است" (۶۴).

نکته‌ی مهم و جالب در این قطعه این است که انگلس در حالی که قطعاً آگاه بود که در "مانیفست" اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" بیان نشده‌است، آن را

بار در نقد برنامه‌ی پناهندگان بلانکیست کون (سال ۱۸۷۴) تایز این دو دیدگاه را بصورت دفاع از حاکمیت یک اقلیت در برابر حاکمیت کل طبقه‌ی انقلابی را مورد تأکید قرار داد و تعلق آنها به دو نسل گذشته و امروزی را خاطر نشان ساخت:

"از این امر که بلانکی هر انقلاب را ضرب شست یک اقلیت کوچک انقلابی میدانده، بخودی خود ضرورت یک دیکتاتوری پس از پیروزی نتیجه میشود، ولی لطفاً توجه کنید که این دیکتاتوری کل طبقه‌ی انقلابی یا پرولتاریا نیست، بلکه دیکتاتوری تعدادی کوچک از کسانی است که ضرب شست نشان داده‌اند و خودشان پیشاپیش زیر دیکتاتوری یک یا چند نفر متشکل شده‌اند. "میتوان دید که بلانکی یک انقلابی متعلق به نسل گذشته است" (ع.ع.) موارد دیگری از کاربرد اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" از طرف مارکس و انگلس در قسمت‌های بعدی خواهیم دید.

۱۱- کون پاریس و دو "دیکتاتوری"

مارکس تحلیل خود از کون پاریس را در کتاب "جنگ داخلی در فرانسه" ارائه داد. در این کتاب او کون پاریس را بعنوان "حکومت کارگران" و "شکل سیاسی سرانجام کشف شده‌ای که رهائی اقتصادی کار میتواند در آن عملی گردد" مورد تحلیل قرار میدهد. کون پاریس از نظر مارکس، "اولین انقلابی بود که در آن طبقه‌ی کارگر حتی از طرف توده‌ی عظیم طبقه‌ی متوسط پاریس - مغازه‌داران، تجار، بازرگانان - و تنها به استثنای سرمایه‌داران ثروتمند، بعنوان تنها طبقه‌ی قادر به ابتکار اجتماعی آشکارا مورد تأکید قرار گرفت" (ع.ع.). بعبارت دیگر، مارکس در کون پاریس، حاکمیت "اکثریت عظیم به نفع اکثریت" (بیان مانیفست) را میدید.

آنچه از نظر بحث کنونی ما، اهمیت ویژه دارد، نظر مارکس در باره‌ی چگونگی و ابعاد دمکراسی در کون است. مارکس "جنگ داخلی در فرانسه" تایزات دمکراسی کون با دمکراسی بورژوازی و عزم کون برای ایجاد حداکثر دمکراسی را به تفصیل توضیح میدهد. از جمله مهم‌ترین جلوه‌های این دمکراسی، از نظر مارکس عبارتند از:

- انتخاب تمام مقامات کون از طریق مراجعه به آرای عمومی. بر خلاف جریان بعدی تحول جنبش کمونیستی در دوران معاصر، که مراجعه به آرای عمومی و فرارندم و مجلس موسسان را چیزهایی صرفاً "بورژوازی و مغایر حاکمیت سوسیالیستی قلمداد کرد، مارکس تأکید میکند که "هیچ چیزی با روح کون بیگانه‌تر از این نبود که انتصاب سلسله مراتبی را جایگزین انتخاب از طریق رای گیری عمومی بکند" (ع.ع.).

- مسئولیت تمام مقامات در برابر انتخاب کنندگان و قابل تعویض بودن آنها در فواصل کوتاه بر اساس نظر انتخاب کنندگان.
- غیر سیاسی کردن پلیس و فرار دادن آن تحت کنترل کون.
- جدائی کلیسا و دولت.
- انتخابی، مسئول و قابل تعویض بودن تمام قضات.
- الغای ارتش دائمی و پست‌های مادام العمر دولتی.
- آزادی محلی شهرداری‌ها.

مارکس در جمع بندی اقدامات دمکراتیک کون خاطر نشان میکند که کون "جمهوری را به شالوده از نهادهای واقعا" دمکراتیک مجهز کرد" و اینکه تدابیر کون "تنها میتوانست بیانگر گرایش یک حکومت مردم بدست مردم باشد" (ع.ع.).

شایان توجه است که بدانیم مارکس در سراسر کتاب نسبتاً "حجیم جنگ داخلی در فرانسه"، یعنی مهم‌ترین اثرش در باره‌ی کون پاریس، در حالیکه

برای توصیف کون پاریس از اصطلاحاتی مانند "حکومت طبقه‌ی کارگر"، "حکومت کارگران" و "حکومت زحمتکشان" بکار میبرد، در هیچ جا از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" استفاده نمیکند. مضاف بر این، او چنانکه در عبارت فوق مشاهده میشود، از کون پاریس، بعنوان "حکومت مردم بدست مردم" نام میبرد که در فرهنگی که بجز دیکتاتوری و زبان دیکتاتوری هر چیزی را مشکوک و بورژوازی میدانده، یک نام بی محتوا برای "دمکراسی ناب" و "دیکتاتوری بورژوازی" است. بدین ترتیب، در دوره‌ی وقوع انقلاب کون پاریس و نگارش "جنگ داخلی در فرانسه"، حدود بیست سال (فاصله میان دور اول و دوم کاربرد "دیکتاتوری پرولتاریا" در آثار مارکس و انگلس) بود که مارکس و انگلس اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" را مطرح نکرده بودند. تنها در جریان مباحث بعدی و باز هم در ارتباط مستقیم و غیر مستقیم با سایر جریانات انترناسیونال اول و بویژه بلانکیست‌ها بود که آنها در حالیکه همان مضامین یاد شده را در نظر داشتند، کون پاریس را "دیکتاتوری پرولتاریا" نیز نامیدند:

معادل همان چیزی میدانند که در مانیفست آمده است و این یکسانی را چنان پدید می‌داند که بدون دغدغه‌ی اینکه اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" از آن به بعد "در موارد بی شمار" مطرح نشده‌است، چون آن را معادل "دولت کارگری" و "حاکمیت پرولتاریا" میدانده، عبارت فوق را بااطمینان خاطر بیان میکند.

مورد دوم "ساله‌ی مسکن" از این نیز عام تر است. انگلس میگوید: "تمام احزاب واقعی کارگری از چارتیست‌های انگلیس به بعد، همواره از یک سیاست طبقاتی، از شکل پرولتاریا بصورت یک حزب مستقل سیاسی بعنوان شرط مبارزه و از دیکتاتوری پرولتاریا را بعنوان هدف بلاواسطه‌ی جنبش دفاع کرده‌اند" (ع.ع.). این حکم در باره‌ی "تمام احزاب واقعی کارگری" از زمان چارتیست‌ها به بعد، تنها زمانی میتواند درست باشد که "دیکتاتوری پرولتاریا" فقط و فقط یک معادل برای "حاکمیت پرولتاریا" بدانیم. بر عکس، بااعتقاد به یک تئوری خاص "دیکتاتوری پرولتاریا" که متکامل تر و رادیکال تر از همان "دولت کارگری" و "حاکمیت پرولتاریا" باشد، نمیتوان چنین حکمی را در باره‌ی تمام احزاب واقعی کارگری در تمام شرایط ("همواره") صادر کرد. بدین ترتیب، تصور رایج مبنی بر اینکه گویا "دیکتاتوری پرولتاریا" از نظر مارکس و انگلس با تکیه بر روی سرکوب و وحشت و نابودکردن مشخص میشود، با بن بست روبرو میگردد و از توضیح عبارات صریح فوق باز میماند. برای اجتناب از سوء تفاهم قابل ذکر است عناصری چون ضرورت جایگزینی دستگاه دولتی کهن با دستگاه دولتی نوین یا ضرورت مقابله قهرآمیز با تجاوزات و اقدامات قهرآمیز طبقات و نیروهای سرتگون شده برای احیای قدرت خود، جزئی از تئوری مارکس و انگلس در باره‌ی "دولت" و "دولت کارگری" را تشکیل میدهد. مسأله‌ی مورد بحث ما این است که هدف آنها از بکارگیری واژه‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" به جای "حاکمیت پرولتاریا"، طرح این جوانب یا تأکید روی آنها نبوده است.

* *

اینک باید به جزء دوم سئوالی که در آغاز این قسمت مطرح کردیم پاسخ دهیم. با توجه به اینکه واژه‌ی "دیکتاتوری" حتی در آثار خود مارکس با مضامین و معانی مختلف (مثبت و منفی) بکار رفته، با توجه به اینکه تقریباً تمام طرفداران "کمونیسم ژاکوبینی" و "سوسیالیسم از بالا" از نوعی "دیکتاتوری" دفاع میکردند و با توجه به اینکه سایر جریانات جنبش سیاسی معاصر مارکس و انگلس - هم جریانات ارتجاعی و هم نیروهای ترقیخواه و دمکرات مانند لوئی بلان، لورو رولن، کارل هانزین، گربالدی و... نیز از این واژه برای بیان منظور خود و توصیف حاکمیت مورد نظرشان استفاده میکردند، چرا مارکس و انگلس در چنین شرایطی در کنار فرمول بندی‌های "دولت کارگری"، "حاکمیت پرولتاریا" و "تسخیر قدرت دولتی توسط پرولتاریا"، از اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" نیز هر چند بعنوان معادلی برای آنها سخن بیان آوردند؟ بررسی آثار آنها بر زمینه شرایط موجود و بحث‌های جاری نشان میدهد دقیقاً به این دلیل که این مفهوم در میان همه رایج بود، برای اینکه کششش بر سر اعمال قدرت و حاکمیت (یا به زبان دیگر "دیکتاتوری") نبود، بلکه بر سر این بود که چه نیرویی باید اعمال حاکمیت کند: اقلیتی به نام گروه یا حزب انقلابیون یا خود کارگران و توده‌های مردم. هدف مارکس بر جسته‌کردن این مسأله و این تایز بوده و بهمین دلیل قابل درک است که چرا اکثر قریب به اتفاق مواردی که مارکس و انگلس از عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" استفاده میکنند، بطور مستقیم یا غیر مستقیم در ارتباط با طرفداران "سوسیالیسم از بالا" و "دیکتاتوری" گروه یا حزب انقلابیون بر کارگران و مردم و جامعه بوده است.

بعبارت دیگر، در شرایطی که تمام جریانات سوسیالیستی و کمونیستی هر یک به نحوی از دیکتاتوری یک اقلیت: بابوف از دیکتاتوری رهبری مخفی جنبش خود، بلانکی از دیکتاتوری آموزشی خود و پیروانش، باکونین از دیکتاتوری مخفیانه‌ی عده‌ای معدود، وایتلینگ از دیکتاتوری روشنفکران، ویلیچ از دیکتاتوری نظامی فراگیر و الی آخر دفاع میکردند، مارکس و انگلس در برابر تمام این مکاتب از "دیکتاتوری" پرولتاریا و توده‌ی مردم، یعنی اکثریت عظیم جامعه دفاع کرده‌اند. همانطور که حاکمیت اقلیت بر جامعه جز از طریق مخالفت با آزادی‌های دمکراتیک و اعمال اراده و حاکمیت مردم در تمام اشکال آن امکان پذیر نبود، حاکمیت اکثریت عظیم جامعه نیز که مارکس و انگلس از آن دفاع میکردند جز با بکارگیری وسیع‌ترین دمکراسی و شناسائی حق حاکمیت و مرجعیت خود مردم قابل تحقق نبود. یکی از این دیدگاهها از دیکتاتوری جمعی محدود از نخبگان در دوره‌ی قبل و بعد از انقلاب دفاع میکرد و دیگری بر خلاف "تمام جنبش‌های گذشته، که جنبش‌های اقلیت یا به نفع اقلیت بودند"، از "جنبش کارگری" بعنوان "جنبش مستقل اکثریت عظیم به نفع اکثریت عظیم" (بیان مانیفست) دفاع میکرد و خواهان بقدرت رسیدن آن بود. انگلس، یکسال پس از طرح نظرات فوق‌الذکر در "ساله‌ی مسکن"، این

این ساله منجر به انشعاب در کون پاریس شد، چرا که اقلیت بر آن بود که اکثریت کون باتوسل به دیکتاتوری و ترک آرمان آزادی‌های دموکراتیک، علت وجودی کون را زیر سؤال ببرد. اولین اعلامیه اقلیت، تصیم کون را تقبیح و رد میکرد و "نتیجه اصلی" این کار را "ایجاد یک قدرت دیکتاتوری" میدانست که "به هیچ وجه ککی به تقویت کون نخواهد کرد"، بلکه "بمعنای غصب واقعی حقوق مستقل مردم خواهد بود". اقلیت پس از برکناری برخی از طرفدارانش از پست‌های کلیدی و بستن روزنامه‌ها، گام قطعی را برداشت و در ۱۵ مه اعلامیه‌ای که با عبارات زیر شروع میشد منتشر نمود:

"...کون قدرتش را بدست یک دیکتاتوری سپرده است که نام کیتته‌ی امنیت عمومی را بر خود دارد. اکثریت کون با رای به این امر، از خود سلب مسئولیت کرده‌است. بر عکس، اقلیت اعلام میکند که کون مدیون جنبش انقلابی است و باید تمام مسئولیت را بپذیرد. تا آنجا که به ما مربوط میشود، ما اعلام میکنیم که حق داریم بدون اینکه خودمان را پشت یک دیکتاتوری متعالی پنهان سازیم فقط پاسخگوی اعمال خودمان باشیم" (۷۲).

اعضای اقلیت پس از انشعاب، از شوراها کون کناره‌گیری کردند و به فعالیت در مناطق خود اکتفا نمودند.

انشعاب در کون پاریس، باجریانات فکری و سیاسی درون کون انطباق کامل نداشت، یعنی مرز اقلیت - اکثریت بطور کامل بر جریانات درون کون و نیز انترناسیونال اول منطبق نبود. ولی بهرحال ترکیب عمومی طرفین انشعاب و بویژه ترکیب اقلیت گویای بسیاری چیزها در باره دیدگاههای مختلف در باره "دیکتاتوری پرولتاریا" بود: اغلب طرفداران گرایش بلانکیستی (کونیسم ژاکوبینی) در طرف اکثریت قرار داشتند و اغلب اعضای اقلیت را سایر اعضای انترناسیونال تشکیل میدادند. افراد معدودی که با مارکس و نظراتش نزدیکی داشتند در صف اقلیت بودند: سرالیر که از طرف شورای عمومی انترناسیونال و شخص مارکس به ماموریت در کون فرستاده شده بود، از آغاز پیگیرانه با اقلیت بود، فرانکل، رهبر کون که از مارکس برای اجتماعی کردن تولید رهنمودخواسته بود، وارنس و لونگه نیز طبق گزارشات موجود با اقلیت بودند.

تاریخ‌های رسمی جنبش کونیستی غالباً به انشعاب در کون پاریس نمیدانند، زیرا که افشاکننده‌ی "راز" مهم در باره "دیکتاتوری پرولتاریا" است: آنچه در دوران معاصر بعنوان "دیکتاتوری پرولتاریا" جا افتاده است نه نظرات اقلیت کون پاریس که با نظرات مارکس و انگلس نیز انطباق داشت، بلکه نظر اکثریت آن است که آشکارا از تعطیل آزادی‌های دموکراتیک دفاع می‌کرد و گرایش به برقراری دیکتاتوری در جامعه داشت.

۱۲- لاسال و "سزار منشی مضاعف"

برای اینکه موارد مهم طرح عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" از طرف مارکس و انگلس را تکمیل کنیم، باید به دو مورد دیگر اشاره کنیم. این دو مورد که عبارتند از نامه‌ی مارکس به ویدمایر و نقد برنامه‌ی گوتاه، عام‌تر از موارد قبلی و بهمین دلیل قابل تفسیرتر هستند و معمولاً بیش از موارد دیگر نقل میشوند. اما با توجه به اینکه نقد برنامه‌ی گوتاه، عمدتاً با هدف نقد نظرات لاسال و طرفدارانش و سازش با آنها در جریان وحدت لاسالی‌ها و آیزناخی‌ها نگاهشته شده، لازم است ابتدا به اختصار با نظرات لاسال آشنا شویم.

فردیناند لاسال، یکی از رهبران جنبش کارگری و سوسیالیستی آلمان و از دوستان مارکس و انگلس بود. مارکس مدتها روابط دوستانه‌ی خوبی با لاسال داشت تا اینکه در سال ۱۸۵۶ از طریق کسانی که بطورستقیم و مداوم با لاسال کار میکردند دریافت که او هم در رفتار با هم‌زمانش و هم از لحاظ سیاسی و اجتماعی به دیکتاتوری گرایش دارد. پس از ملاقات یک هفته‌ای گوستاو له‌وی، نماینده‌ی کونیست‌های راین، مارکس بر اساس صحبت‌های له‌وی، در نامه‌ای به انگلس چنین نوشت:

"او (لاسال) در حضور له‌وی بارها "تایلش را به دیکتاتور بودن" بیان کرد... بنظر میرسد نگاه او به خودش گاملاً متفاوت از نگاه ما به خودمان است، او خودش را بدلیل بیرحم بودنش در توطئه‌ی شخصی، قادر به تسخیر جهان میداند..." (۷۳).

مارکس پس از مطالعه‌ی نوشته‌های لاسال، در سال‌های بعدی دریافت که با لاسال در دو قطب متفاوت قرار دارد و "در هیچ چیزی مگر برخی اهداف دور نهائی" با او دارای اشتراک نظر نیست. لاسال در دیدار با مارکس و همسرش در سال ۱۸۶۱ تعریف کرده بود که "به گاربه‌لادی توصیه کرده است که بکوشد ناپل را بدست آورد و در آنجا خود را دیکتاتور اعلام نماید". مارکس در نامه‌ی دیگری به انگلس مینویسد: "لاسال نسبت به من و همسرم بسیار خشک‌بین شد

مارکس در اواخر سپتامبر ۱۸۷۱ در مراسمی بمناسبت هفتمین سالگرد تاسیس انترناسیونال در لندن، به پیشنهاد جمع ریاست جلسه را بعهده گرفت. مارکس در این اجلاس که بخش مهمی از شرکت‌کنندگان آن را، اعضاء و مسئولین کون پاریس و بلانکیست‌ها تشکیل میدادند، اظهار میدارد که در باره‌ی کون پاریس فقط می‌توان یک نظر ارائه داد: "کون پاریس بمعنای تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقات زحمتکش بود". او در ادامه‌ی همین بحث از کون پاریس بعنوان "دیکتاتوری پرولتاری" (۷۵) نام میبرد.

انگلس نیز در سال ۱۸۹۵ در مقدمه‌ای بر کتاب مارکس به نام "مبارزات طبقاتی در فرانسه"، پس از نقد مجدد درک بلانکیستی در "دیکتاتوری پرولتاریا" بعنوان دیکتاتوری اقلیتی بر کارگران و مردم و جامعه و رفتار آنها در کون، خاطر نشان میکند که کون پاریس به جای آنکه دیدگاه بلانکیست‌ها مبنی بر "دیکتاتوری پاریس" بر فرانسه را به اجرا گذارد، به دفاع از "فدراسیون آزاد کون‌های فرانسه با پاریس" پرداخت، یعنی "سازمانی ملی که برای اولین بار توسط خود ملت ایجاد شده بود"، و نیز به جای "شدیدترین دیکتاتوری" و "ترکز تمام قوا در دست حکومت انقلابی جدید" که بلانکیست‌ها میخواستند، کون به یک رشته تدابیر دموکراتیک دست زد تا دولت و ارگان‌های آن، نه همچون گذشته ارباب جامعه، بلکه خدمتگزاران جامعه باشند. پس از طرح این مسائل است که انگلس به "اعتقاد خرافی" سوسیال دموکرات‌های آلمان به "دولت" - خرافه‌ای که باعث میشود که آنها همه چیز را از طریق "دولت موجود" مکن بدانند و حتی از طرح "جمهوری دموکراتیک" در برنامه‌شان پرهیز کنند - می‌پردازد و در همین رابطه "وحشت آنها از عبارت دیکتاتوری پرولتاریا" را نقد میکند:

"از مدتها قبل سوسیال دموکرات، این عامی بارها با شنیدن عبارت دیکتاتوری پرولتاریا دچار وحشت همه جانبه شده‌اند، خوب، آقایان آیا میخواهید بدانید این دیکتاتوری به چیزی میانند؟ به کون پاریس نگاه کنید. کون پاریس دیکتاتوری پرولتاریا بود" (۷۱).

بدین ترتیب، می‌بینیم که مارکس و انگلس در رابطه با کون پاریس یا از عباراتی مانند "حکومت کارگران" و "تسخیر قدرت سیاسی توسط زحمتکشان" استفاده میکردند و یا اگر هم آن را "دیکتاتوری پرولتاریا" میخواندند، همان مضمون را برای آن قائل بودند و چیزی که از کون یک دیکتاتوری در مفهوم معاصر کلمه بسازد در نظر نداشتند. اما در درون خود کون پاریس نظرات دیگری در باره "دیکتاتوری" و "دیکتاتوری پرولتاریا" وجود داشت: بلانکیست‌ها که سه هفته قبل از کون پاریس، برای انقلاب "بی‌تاب" شده و با شعارهای "زنده باد انقلاب"، "مرگ بر پروس" و "سلح‌شوید" مردم را به قیام دعوت کرد، و پاسخ نگرفته بودند و پس از شروع انقلاب نیز به آنسوی افراط‌کشیده شده و در جزوه‌ای بنام "میهن در خطر است!"، خواهان ترکز تمام قوا علیه "دشمن پروس" و فراموش کردن و از میان برداشتن هر گونه اپوزیسیون و تضاد و گرایش مختلف و دفاع از حکومت بعنوان "حکومت نماینده‌ی تفکر مردم و دفاع ملی" (حکومتی که به حکومت "خیانت ملی" معروف است) شده بودند، از همان آغاز حیات کون پاریس لزوم کنار گذاشتن تمام اشکال دموکراتیک و توسل به تدابیر دیکتاتورمانانه را مطرح میکردند. گاستون داکوستا، مورخ بلانکیست کون، که فضا در اداره‌ی پلیس کون کار میکرد، در کتابش به نام "کون زنده" تاکید میکند که "مجلس پاریس میبایست یک دیکتاتوری انقلابی و نظامی میشد"، بهروزی نظامی را "تنها هدف خود" میدانست و "تمام اصلاحات دموکراتیک و اجتماعی" را به تعویق می‌انداخت. بگزارش داکوستا، بلانکیست‌ها از ۲۹ مارس (۱۱ روز پس از آغاز کون) چنین طرحی را در نظر داشتند ولی بدلیل اینکه میدانستند اکثریت نمی‌آورد مطرح نکردند. هم مورخین بلانکیست و هم کسانی که با آنها مخالف هستند، در این امر متفق القولند که از نظر بلانکیست‌ها مزیت و برتری کون، نه در سیستم انتخابی یا مسئولیت و قابل تعویض بودن مقامات و یا انگای آن به ارگانهای دموکراتیک توده‌ای مانند اتحادیه‌ها، بلکه در این بود که باتوجه به شرایط جنگ داخلی میشد حصلت دیکتاتورنشانهای بر آن تحمیل کرد. بلانکیست‌ها بر آن بودند که کون پاریس با پافشاری بر اصول دموکراتیک، باعث نابودی و زوال خود میشود.

بر اساس چنین دیدگاهی بود که با دشوار شدن اوضاع کون، بلانکیست‌ها در ۲۸ آوریل از زبان میوت، ژاکوبین، پیر، پیشنهادشان را به این صورت تکرار کردند که یک کیتته‌ی پنج‌نفره به نام "کیتته‌ی امنیت عمومی" قدرت را در دست گیرد. کون پس از سه روز بحث، با ۴۵ رای موافق در برابر ۲۳ رای مخالف، پیشنهاد دیکتاتوری "کیتته‌ی امنیت عمومی" را پذیرفت. در میان اعضای اکثریت، افراد تندتر از این هم وجود داشتند که از کیتته‌ی سه نفره دفاع میکردند و میخواستند که "کیتته قدرت کامل داشته باشد و آن را حتی علیه خود اعضای کون نیز بتواند بکار برد".

به انجمن عمومی کارگران آلمان پیوسته بود، یکی از این افراد بود. سیلبرنر، بیوگرافی نویسنده گزارش میدهد که هس نیز علاوه بر امید بستن بر دیکتاتوری‌های مختلف برای پیشبرد انقلاب، "مانند لاسال اعتقاد داشت که ناپلئون سوم، هر چند که شخصا یک مستبد باشد، ولی اصولی که حاکمیت او بر آنها مبتنی است و او مجبور بوده بارها و بارها اعلامشان کند دمکراتیک هستند؛ اراده‌ی مردم، رای گیری عمومی و بهبود شرایط زندگی طبقات زحمتکش". با چنین دیدی بود که هس در سال ۱۸۵۹ از طرف جمعی از مهاجرین دمکرات در پاریس، در نامه‌ی مخفیانه‌ای از امپراتور فرانسه تقاضا کرد که لفظ " Si il vous plait " انقلاب کنید (۷۷)!! هس در کتابی در همین باره نوشت که مردم فرانسه، دیکتاتوری بناپارت را بر دیکتاتوری بورژوازی ترجیح میدهند و اینکه امپراتور باید خواست‌های کارگران را تأمین کند و یا شالوده‌ی قدرتش را از دست بدهد. هس همچنین بر این عقیده بود که بیسارک "در واقع، در سیاست‌های عمومی، پیرو و اجرا کننده‌ی افکار لاسال است".

هس از سال ۱۸۶۸ که به انترناسیونال پیوست، یکی از دو جزء اساسی مشی لاسالی (دفاع از دیکتاتوری) را کنار گذاشت و جزء دیگر آن (رفرمیسم) را مورد تأکید هر چه بیشتر قرار داد و تعمیق بخشید. عبارات دیگر، او تر تمایل فریزی کارگران به دیکتاتوری را در مورد نسل جوانتر کارگران رد کرد و حکومت بناپارت را بعنوان یک حکومت دیکتاتوری مردود شرد ولی اعتقاد خرافی به دولت و نیل به تمام اهداف از طریق دولت موجود و در چارچوب نظام موجود را به کمال رسانید. هس در کنفرانس بازل انترناسیونال در سال ۱۸۶۹ بعنوان نماینده‌ی برلین شرکت کرد و در سخنرانی‌اش ضمن رد "سوسیالیسم دیکتاتور منشا و اتوریتر" روس‌ها و پیروسی‌ها و همراه با آن رد ضرورت خود انقلاب و تسخیر قدرت دولتی توسط طبقه‌ی کارگر، سوسیالیسم مبتنی بر رفرم و مبارزه‌ی رفرمیستی را در برابر آن قرار داد. این مقابله میان "سوسیالیسم دیکتاتور منشا و اتوریتر" و "سوسیالیسم مبتنی بر رفرم" که هریک از سوئی از نظرات مارکس منحرف میشدند، نه تنها در آن دوران، بلکه در دوران معاصر نیز سیما دمکراتیک و انسانی سوسیالیسم مارکس و تئوری او در باره‌ی ضرورت انقلاب اجتماعی را مخدوش کرده و تحت الشعاع خود قرار داده‌است.

۱۳- دیکتاتوری پرولتاریا و جمهوری دمکراتیک

در این قسمت با دو مورد مهم و بسیار مشهور از کاربرد عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" از طرف مارکس آشنا خواهیم شد: اول - نامه‌ی مارکس به جوزف ویدمایر که در آن میگوید نه وجود طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی، بلکه محدود بودن مبارزه‌ی طبقاتی به مرحله‌ای از تاریخ بشری، منجر شدن آن به "دیکتاتوری پرولتاریا" و خصلت انتقالی آن بعنوان مرحله‌ای برای گذار به‌الغای طبقات از کشفیات من است. دوم - نقد برنامه‌ی گوتا که در آن مارکس میگوید بین سرمایه‌داری و کمونیسم مرحله گذاری وجود دارد که دولت آن نمیتواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد. ابتدا با زمینه‌ی تاریخی این مباحث و مضمون "دیکتاتوری پرولتاریا" در آنها آشنا خواهیم شد و پس از آن به رابطه میان دیکتاتوری پرولتاریا و جمهوری دمکراتیک از نظر مارکس و انگلس خواهیم پرداخت.

الف: نامه‌ی مارکس به ویدمایر. جوزف ویدمایر از دوستان و همزمان مارکس و از اعضای کمیته‌ی مکاتبات کمونیستی در بروکسل و سپس عضو اتحادیه‌ی کمونیست‌ها، در سال ۱۸۵۰ بدلیل تعقیب حکومت آلمان مجبور شد به آمریکا مهاجرت کند. او در آنجا از طریق همکاری با مطبوعات مختلف و انتشار نشریه‌ای به نام "انقلاب"، به دفاع از نظرات مارکس در برابر مخالفانش ادامه داد. از جمله مطالب او در این دوره مقاله‌ای بنام "دیکتاتوری پرولتاریا" بود. هدف ویدمایر این بود که با توجه به انتشار ناقص و محدود مانیفست در آمریکا و تبلیغات طرفداران "سوسیالیسم از بالا" مانند وایتلینگ و هایزنز علیه نظرات مارکس، دفاع از مانیفست را بعهده گیرد. به همین دلیل، ویدمایر عمدتاً به تشریح موضوعات مانیفست میپردازد و فقط در پاراگراف آخر بدون استناد به خود مانیفست (چونکه در مانیفست عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" بکار نرفته است)، تعریفی از "دیکتاتوری پرولتاریا" بدست میدهد:

"برای اینکه یک انقلاب با موفقیت به انجام برسد، به یک قدرت متمرکز، به یک دیکتاتوری در راس خود نیاز خواهد داشت. دیکتاتوری گرامول برای استقرار فرمانروائی بورژوازی انگلیس لازم بوده، فقط تروریسم کمون پاریس [منظور کمون پاریس در انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه است] و کمیته‌ی امنیت عمومی بود که موفق به درهم شکستن مقامات اربابان فئودال در فرانسه شد. بدون

زیرا ما طرح‌های او را به شوخی گرفتیم و او را یک "بنیادریست روشن بین و غیره نامیدیم" (۷۴). در سال ۱۸۶۳، لاسال نسخه‌ای از جزوه‌اش را که در آن تمایلی را به قرار گرفتن در راس جنبش کارگری آلمان ابراز داشته بود، برای مارکس فرستاد. بگزارش مارکس، لاسال در این جزوه "در مجموع طوری رفتار میکند که گویا دیکتاتور آینده‌ی کارگران است".

در همین دوره، گرایش لاسال به دیکتاتوری، جلوه‌های آشکارتری پیدا کرد و به عرصه‌ی سیاست‌های عمومی کشانده شد. ویلهلم لیبکشت در همین دوره مینویسد: "در درون جمع کارگران لاسالی جوش و خروشی به پاست" و اگر لاسال "روشهای دیکتاتورمانه" و "لاس زدن با ارتجاع را رها نکند، افتضاح به بار خواهد آمد. مساله این بود که لاسال میخواست با سلطنت علیه بورژوازی لیبرال متحد شود، زیرا از نظر او "آزادی فردی" فقط و فقط یک "ایده‌ی منفی" بود. لاسال در نامه‌ی مخفیانه‌ای که به بیسارک، دیکتاتور وقت آلمان نوشته بود، اختیارات دیکتاتورمانه‌ی خود در درون حزبش را به رخ او میکشید و میگفت شما اگر با این اختیارات که ضامن مبتنی "بر قانون اساسی امپراتوری من [یعنی حزب] است" آشنا شوید "شاید به آن رشک ببرید!" لاسال سپس با اشاره به تمایل فریزی کارگر به دیکتاتوری، از بیسارک دعوت میکند پرچم "دیکتاتوری اجتماعی" را در دست گیرد و "پادشاهی طبقات ممتاز" را به "پادشاهی اجتماعی و انقلابی مردم" تبدیل کند:

"اما این تصویر مینیاتوری [منظور تصویر دیکتاتوری لاسال در درون، حزبش است] شما را کاملاً بر صحت این امر متقاعد خواهد ساخت که طبقه‌ی کارگر چقدر بطور فریزی به دیکتاتوری تمایل دارد، بشرطی که در بدو امر بخوبی متقاعد شود که دیکتاتوری به نفع او اعمال خواهد شد و بنابراین چقدر چنانکه اخیراً بشما گفته‌ام، این طبقه تمایل دارد علیرغم احساسات جمهورخواهانه یا شاید درست براساس همین احساسات، پادشاه را بر خلاف خود خواهی جامعه‌ی بورژوازی، حامل طبیعی دیکتاتوری اجتماعی ببیند، بشرطی که پادشاه بسهم خود بالاخره بتواند در باره‌ی انتخاب (انتخابی که قطعاً خیلی غیر متحمل است) یک راستای واقعا انقلابی و ملی و تبدیل قلمرو خود از یک پادشاهی طبقات ممتاز به یک پادشاهی اجتماعی و انقلابی خلق تصیم بگیرد" (۷۵).

این رسوائی بدلیل زد پیشنهاد از سوی بیسارک و مرگ لاسال پس از چند ماه، به تحقق نییوست. ولی گرایش به پشتیبانی از بیسارک در درون انجمن عمومی کارگران آلمان (حزب لاسال) همچنان باقی ماند. لاسال بر آن بود که بهرحال بیسارک (و نیز چنانکه خواهیم دید بناپارت) درد کارگران را در دل دارد و اگر هم ضد آزادی باشد، میتواند پیام‌آور عدالت باشد. به همین دلیل بود که مارکس و انگلس سوسیالیسم لاسالی‌ها را با عباراتی چون "سوسیالیسم دولتی" و بطور دقیق‌تر "سوسیالیسم سلطنتی دولتی پیروسی" توصیف میکردند.

انگلس در اواخر عمرش با توجه به نفوذ نیرومند گرایش‌های لاسالی در حزب سوسیال دمکرات آلمان تصمیم گرفت جوهر نظرات او را در معرض شناخت و قضاوت عموم قرار دهد. این کار تحت نظارت او و توسط ادوارد برنشتین که در آن موقع هنوز مشی رفرمیستی اتخاذ نکرده بود، در کتابی به نام "فردیناند لاسال همچون یک مصلح اجتماعی" انجام گرفت. این که کتاب سیاست‌های لاسال را بدلیل گرایش به "دیکتاتوری"، "بنیادریسم" و "سزارسیم" (سزار

منشی) نقد میکند، در رابطه با نظرات لاسال در باره‌ی تمایل عریزی توده‌ها به دیکتاتوری و از این طریق توجیه دیکتاتوری شخصی آمده‌است:

"اقدام توده‌ها به هیچ وجه بمعنای دیکتاتوری فردی نیست، در واقع، توده‌ها آنجا که اراده‌شان را از دست میدهند، در مسیر تبدیل شدن از یک عامل انقلابی به عامل ارتجاعی قرار میگیرند، در مبارزات جامعه‌ی معاصر، دیکتاتوری فردی همواره آخرین حربه‌ی طبقات ارتجاعی بوده است که هستی‌شان را در خطر می‌بینند... طبقاتی که خود را ناتوان از خودگردانی میدانند کاری را انجام میدهند که لاسال در اینجا به کارگران نسبت میدهد: آنها اراده‌ی خودشان را به نفع یک فرد واحد رد میکنند و هرگونه تلاش برای مخالفت با هرگونه منافع شخصی او را بعنوان "فرد گزائی بیقرار و شور شرانه" محکوم میکنند".

در این کتاب، همچنین آمده‌است که لاسال "به دیکتاتوری نیاز داشت تا از حضور کارگران در هر آنجا که برای اهداف عملی‌اش ضروری میدانند مطمئن باشد و به توجیه رسی دیکتاتوری نیاز داشت تا در انظار محافل بالائی، قدرتی جلوه کند که باید به حساب آورده شود". کتاب نتیجه‌گیری میکند که لاسالیسم "بیانگر یک سزار منشی مضاعف است؛ سزار منشی در درون صفوف حزب و سزار منشی در سیاست‌های حزب" (۷۶).

بسیاری از دوستان و پیروان لاسال پس از مرگ وی، همان خط مشی را پیش برده و گسترش دادند. موسس هس، از سوسیالیست‌های آلمان که از سال ۱۸۶۳

دیکتاتوری پرولتاریائی که در شهرهای بزرگ متمرکز است، نمیتوان کار ارتجاع بورژوازی را یکسره کرد" (۷۸).

پس از انتشار این مقاله، مارکس طی نامه‌ای نسبتاً طولانی (سه صفحه‌ای چاپی) به ویدمایر به "مقاله‌ی شما علیه هاینزن" اشاره میکند و سناطی را طرح مینماید تا ویدمایر در مقالات بعدیش، بویژه علیه هاینزن "هر چیزی را که خوب تشخیص میدهد مورد استفاده قرار دهد". برای روشن شدن مطلب باید اضافه کنیم که کارل هاینزن از دمکرات‌های آلمان و کسی بود که بقول مارکس "خواهان آن بود که در دوره‌ی انتقال انقلابی تنها یک دیکتاتور وجودداشته باشد و آنهم ترجیحاً" پروسی باشد. هاینزن از سال ۱۸۴۷ با مشاهده‌ی نفوذ فزاینده‌ی اندیشه‌های مارکس، کارزاری مطبوعاتی علیه او راه انداخته و در سال ۱۸۴۸ در کتابی به نام "قهرمانان کمونیسم آلمانی" هر گونه اتحاد با کمونیست‌ها را رد کرده بود چرا که از نظر او "آنچه کمونیست‌ها از جمهوری می‌فهمند" چیزی نیست "جز یک نهاد که در آن یک بلانکی آلمانی زمبینه‌ی آماده شده برای دیکتاتوری کمونیستی را بدست آورد" (۷۹). البته این جملات

علیه مارکس، بمعنای دفاع از دمکراسی در برابر دیکتاتوری نبود. هاینزن، چنانکه قبلاً اشاره کردیم همراه با تعداد معدودی از دوستانش در "کمیته‌ی امپوزی دمکراسی اروپا" متشکل شده و خواهان دیکتاتوری گروه خودشان بود. علاوه بر تمام اینها، هاینزن وجود طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه رانیز انکار میکرد. مارکس در نامه‌اش به ویدمایر، علاء به نظرات هاینزن می‌پردازد و پس از اشاره به رد "احقانه‌ی وجود طبقات از طرف وی، با عباراتی که حاکی از تواضع مغرط است چنین مینویسد:

"حال تا آنجا که به خود من مربوط میشود، اعتبار کشف وجود طبقات در جامعه‌ی معاصر یا وجود مبارزه میان آنها هیچ وجه متعلق به من نیست. مدت‌ها قبل از من، مورخین بورژوا تکامل تاریخی مبارزه‌ی طبقات و اقتصاد دانان بورژوا، تشریح اقتصادی آنها را توصیف کرده بودند.

"کار جدیدی که من انجام داد این بود که (۱) نشان دادم که وجود طبقات صرفاً مربوط به مراحل معینی از رشد تولید است، (۲) مبارزه‌ی طبقاتی الزاماً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد، (۳) خود این دیکتاتوری تنها عبارتست از گذار به العای طبقات و به یک جامعه‌ی بی طبقه" (۸۰).

مارکس نه در این عبارات و نه در قسمت‌های دیگر نامه‌اش، مطلبی که "دیکتاتوری پرولتاریا" مورد نظر او را چیزی متفاوت، متکامل‌تر یا مشخص‌تر از "حاکمیت پرولتاریا" جلوه دهد بیان نمیکند. او این عبارت را با توجه به فضای موجود بحث‌ها - بحث لونینگ در باره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا که تقریباً همزمان با همین نامه بوده، بحث هاینزن و واتتلیینگ و دیگران عنوان میکند. مارکس همچنین به بحث دوست و هم‌رزم خود، ویدمایر توجه دارد که نظر او در باره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" را بدرستی و با دقت مطرح نمیکرد. مارکس و انگلس، بر خلاف آنچه در پاراگراف نقل شده از مقاله‌ی ویدمایر آمده، "دیکتاتوری پرولتاریا" را معادل "دیکتاتوری پرولتاریائی که در شهرهای بزرگ متمرکز شده‌است" نمیدانستند، بلکه برابر با "دیکتاتوری کل طبقه‌ی انقلابی" می‌شردند. آنها همچنین الگوی "یک قدرت متمرکز" یا "یک دیکتاتوری" به سبک انقلابات بورژوازی انگلیس و فرانسه و بطریق اولی دیکتاتوری کرامول و روبسپیر را نمونه‌های قابل تقلیدی برای انقلاب اجتماعی و حاکمیت پرولتاریا نمیدانستند. بحث تفصیلی در باره‌ی این ساله، ما را از موضوع اصلی دور میکند. بنابراین، ما فقط به یادآوری این نکته اکتفا میکنیم که مارکس و انگلس فن شناسائی خدمات تاریخی روبسپیر و کرامول، گرایش آنها را تحت عنوان ژاکوبینیسم که مبتنی بر دیکتاتوری یک اقلیت بر مردم و جامعه و محدودیت و سرکوب آزادیهای مدنی و سیاسی است، مورد انتقاد قرار میدادند.

ب: نقد برنامه‌ی گوتا. در سال ۱۸۷۵، دو جریان سوسیالیستی آلمان، یعنی آیزناخی‌ها به رهبری بیل و لیبکنشت و لاسالی‌ها میخواستند در کنگره‌ای در گوتا با هم وحدت کنند. مارکس در نقد طرح برنامه‌ی ارائه شده برای این کار که ملو از امتیاز به دیدگاههای لاسالی‌ها بوده، نامه‌ی نوشت و به برخی رهبران آیزناخی‌ها فرستاد تا در جریان مباحث مورد توجه و استفاده قرار دهند. این نامه، بعداً به "نقد برنامه‌ی گوتا" معروف شد.

مارکس در نقد بخش دمکراتیک این برنامه، از جمله به مسائلی دولت و اصطلاح لاسالی "دولت آزاد مردمی" می‌پردازد. از آنجا که برنامه هدف حزب کارگران آلمان را ایجاد "دولت آزاد" مطرح کرده بوده، مارکس سؤال میکند: "دولت آزاد چیست؟" و در پاسخ چنین مینویسد:

"هدف کارگرانی که خود را از چنگ ذهنیت کوتاه‌بینانه‌ی بردگان رها کرده باشند، به هیچ وجه "آزاد" کردن دولت نیست. "دولت" در امپراتوری آلمان تقریباً به همان اندازه‌ی روسیه "آزاد" است. آزادی عبارتست از تبدیل دولت از ارگانی که بالای سر جامعه قرار دارد به ارگانی کاملاً تابع آن، و امروزه

نیز اشکال دولتی به میزانی که "آزادی دولت" را محدود میکنند، کم و بیش آزاد هستند" (۸۱).

مارکس آنگاه به کاربرد نادرست عباراتی چون "جامعه‌ی کنونی" و "دولت‌کنونی" و اختلاط آنها با هم و نیز "دولتی که مخاطب خواستهای برنامه قرار گرفته است" می‌پردازد. لاسالی‌ها با اختلاط این مفاهیم یک هدف اساسی را دنبال میکردند که در واقع جوهر نگرش آنها را تشکیل میداد: پرده‌پوشی خصمت دولت آلمانی که بقول مارکس "یک دولت پلیسی مستبد نظامی با استخوان‌بندی بوروکراتیک و لعابی از اشکال حکومت پارلمانی در کنار بقایای فئودالیسم و در عین حال تاحدی تحت نفوذ بورژوازی" بود و قرار دادن آن در ردیف "جمهوری دمکراتیک" تحت عنوان ساخنگی "دولت امروزی". مارکس این اختلاط بشکل زیر نقد میکند:

"جامعه‌ی کنونی، یک جامعه‌ی سرمایه‌داری است که در تمام کشورهای متدن وجود دارد. این جامعه تا حدی از بقایای قرون وسطا میراست و بسته به خصوصیات تکامل تاریخی هر کشور، کم و بیش تغییر شکل داده و تکامل یافته است. بالعکس "دولت کنونی" در محدوده‌ی هر کشوری شکل خاص خود را دارد و میان دولت امپراتوری آلمان پروس و دولت سوئیس و آمریکا و انگلستان تفاوت‌هایی هست، بنابراین، مشاهده میکنیم که مفهوم "دولت کنونی" یک مفهوم ساخنگی است.

"اما علیرغم تفاوت‌های موجود میان اشکال دولت‌های جوامع مختلف، وجه مشترکی نیز میان آنها وجود دارد و آن اینکه هگی بر بنیاد جوامع بورژوازی قرار دارد که هر یک بدرجات مختلفی از زشد و تکامل سرمایه‌داری دست یافته‌اند. بدین دلیل، این دولت‌ها در برخی از ویژگی‌های عمده‌ی خود مشترکند. فقط در این مفهوم است که میتوان از "دولت کنونی" سخن گفت و آن را با دولت در آینده‌ی مقایسه کرد که در آن ریشه‌های فعلی دولت، یعنی جامعه‌ی بورژوازی زائل شده باشد" (۸۲).

پس از این مارکس به عبارات مشهوری میرسد که غالباً از این اثر نقل میشود. اما قبل از پرداختن به این عبارت باید قدری روی مضامین فوق بحث کرد. مارکس در اینجا پس از بحث بر سر اشکال مختلف دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری و ضرورت توجه به آنها - چیزی که در برنامه‌ی گوتا پرده پوشی میشد - بر مساله‌ی اساسی‌تری تاکید میکند و آن اینکه تنها با کنار این اشکال متفاوت و با در نظر گرفتن وجه مشترک دولت‌های مختلف در جامعه‌ی سرمایه‌داری، میتوان از "دولت کنونی" در جامعه‌ی سرمایه‌داری سخن گفت و آن را با "دولت آینده" که پس از انقلاب اجتماعی بوجود می‌آید مقایسه کرد. نام دیگر این وجه مشترک یعنی قراردادن بر بنیاد جامعه‌ی بورژوازی، همان ماهیت طبقاتی دولت یا حاکمیت سیاسی است. بعبارت دیگر، در عباراتی که بلافاصله پس از پاراگراف‌های فوق‌الذکر میخوانیم، بحث مارکس بر سر ماهیت طبقاتی دولت در جوامع سرمایه‌داری و سوسیالیستی و مقایسه‌ی آنها با یکدیگر است و نه در باره‌ی اشکال مختلف دولت (از جمله اشکال دمکراتیک یا استبدادی):

"در اینجا این سؤال پیش می‌آید: در جامعه‌ی کنونیستی دولت چه تغییراتی خواهد کرد؟ بسخن دیگر، کدام یک از کارکردهای اجتماعی که شبیه کارکردهای دولت کنونی باشد باقی خواهد ماند؟ به این سؤال فقط میتوان از طریق علمی پاسخ داد والا با کنار هم قرار دادن واژه‌های "مردم" و "دولت" در

هزار ترکیب مختلف، حتی ذره‌ای نیز به پاسخ ساله نمیشود نزدیک شد. بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی کنونیستی دوران گذار انقلابی از اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوران یک دوران گذار سیاسی نیز هست که دولت آن، چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمیتواند باشد" (۸۳).

مارکس آنگاه به برنامه‌ی گوتا بر میگردد و میگوید: "ولی برنامه نه به این دومی [یعنی دیکتاتوری پرولتاریا] می‌پردازد و نه به وضع آینده‌ی جامعه‌ی کنونیستی". با توجه به آنچه که در بالا گفته شد منظور مارکس در اینجا صاف و ساده این است که برنامه‌ی گوتا به ضرورت استقرار "حاکمیت پرولتاریا" یا "تسخیر قدرت دولتی توسط طبقه‌ی کارگر" و یا جایگزینی دولت بورژوازی با دولت کارگری نمی‌پردازد و وضع آینده‌ی جامعه کنونیستی را طرح نمیکند. بحث مارکس در این عبارات، بحث اشکال دولت، یا تاکید روی نوعی خصوصیات دیکتاتورنشانه در دولت کارگری آینده نیست. بعلاوه، نه فقط در این قسمت از برنامه، بلکه در هیچ قسمتی از "نقد برنامه‌ی گوتا" چنین تا: ای یافت نمیشود. بر عکس، جالب است که در پاراگراف‌های بلافاصله پس از عبارات فوق و نیز در قسمت دیگر نقده، بحث بر سر ناپیگیری برنامه در امر دمکراسی و برسر این است که "علیرغم ظواهر دمکراتیک، کل این برنامه یا سرشار از ایمان بنده‌وار فرقه‌ی لاسالی به دولت، یا ملامال از یک اعتقاد

"دولت" در این دوران [دوران پس از انقلاب سوسیالیستی] دموکراسی کامل است" (۸۸)، یا در مقاله‌ی "در باره‌ی شعار کشورهای متحد اروپا" با بیانی صریح‌تر و شبیه عبارات انگلس خاطر نشان میکند که "شکل سیاسی جامعه‌های که در آن پرولتاریا، با سرنگون نمودن بورژوازی پیروز میگردد، جمهوری دموکراتیک خواهد بود..." (۸۹).

از سوی دیگر، لنین اساساً در دوره‌ی پس از انقلاب، جمهوری دموکراتیک را معادل "دیکتاتوری بورژوازی" و در نقطه‌ی مقابل "دیکتاتوری پرولتاریا" قرار میدهد و آنها را باهم آشتی ناپذیر میداند. نمونه‌های این موضع، قبلاً در مطلب "دولت، دیکتاتوری، دموکراسی" نقل شده‌اند و در اینجا فقط به نقل مورد جالب دیگری اکتفا میکنیم که تقریباً در حد فاصل دو نظر فوق قرار دارد. لنین در "دولت و انقلاب"، این نظر انگلس را از "نقد برنامه‌ی ارفوت" نقد میکند که "حزب ما و طبقه‌ی کارگر فقط وقتی میتواند به قدرت برسد که شکل

جمهوری دموکراتیک وجود داشته باشد" و اینکه "جمهوری دموکراتیک حتی شکل مخصوصی برای دیکتاتوری پرولتاریاست"، ولی از آن تفسیری ارائه میدهد که هم با نظر انگلس و هم با نظرات قبلی خودش که در بالا ذکر کردیم، ناسازگار است. لنین اهمیت نظر انگلس را تأیید میکند و آن را "یک ایده‌ی اساسی که در تمام آثار مارکس همچون خط سرخی نمودار است" میخواند ولی آن را اینطور تفسیر میکند که "جمهوری دموکراتیک نزدیک‌ترین راه نیل به دیکتاتوری پرولتاریاست" (۹۰). یعنی درحالیکه انگلس، جمهوری دموکراتیک را هم بعنوان "تنها شکل سیاسی" که مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در آن می‌تواند به پیروزی برسد و هم بعنوان شکل سیاسی حاکمیت پرولتاریا مطرح می‌کند، لنین از سوئی برخلاف نظر انگلس و نظرات قبلی خود (بسیار بیابوریم نظر او را درباره‌ی اینکه: جستجوی راهی بسوی سوسیالیسم از طریق بجز دموکراسی سیاسی به نتایج ارتجاعی می‌رسد) جمهوری دموکراتیک را نه تنها راه ممکن نیل به سوسیالیسم، بلکه یکی از راه‌های آن می‌خواند و از سوی دیگر برخلاف نظراتی که در بالا نقل کردیم، جمهوری دموکراتیک را نه بعنوان شکل سیاسی حاکمیت پرولتاریا ("دیکتاتوری پرولتاریا")، بلکه فقط بعنوان "نزدیک‌ترین راه نیل به دیکتاتوری پرولتاریا" مطرح می‌سازد.

پس از مرگ لنین، همانگونه که در "دولت، دیکتاتوری، دموکراسی" دیدیم، حزب کمونیست اتحاد شوروی و کمینترن تحت رهبری استالین، این ایده را بتدریج مسلط ساختند که "جمهوری دموکراتیک" و همراه با آن مجلس موسسان و آزادی‌های سیاسی مانند آزادی اندیشه و بیان و مطبوعات و تشکل، جلگتی معادل "دیکتاتوری بورژوازی" و در نقطه‌ی مقابل "دیکتاتوری پرولتاریا" و نظام سوسیالیستی هستند. بعبارت دیگر، در زمان سلطه‌ی استالینیزم، نظرات مختلف موجود در آثار لنین، به نفع نظری که "جمهوری دموکراتیک" را همان "دیکتاتوری بورژوازی" میدانند کنار گذاشته شد و متناظر با آن، سیمائی از سوسیالیسم و حاکمیت سوسیالیستی داده شد که مغایر آزادی‌های سیاسی ومدنی بود. چنانکه در "دولت، دیکتاتوری، دموکراسی" دیدیم، "تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک)"، که تحت نظارت مستقیم استالین نگاشته شده و مدتها همچون حرف آخر "مارکسیسم-لنینیسم" در باره‌ی تمام مسائل جنبش کمونیستی قلمداد می‌شده، بدون آنکه اشاره‌ای به مارکس، اذعان میکند که "تو انگلس" در باره‌ی جمهوری دموکراتیک، سابقاً "اصل راهنمای همه‌ی مارکسیست‌ها از جمله لنین بود" ولی آنگاه رد نظر مارکس و انگلس را بعنوان اصلاح انگلس از طرف لنین و "به جلو سوق دادن" مارکسیسم در پرتو "شرایط جدید تاریخ" مطرح میکند.

"در رشته‌ی سیاسی لنین پیشنهاد میکرد که از جمهوری پارلمانی به جمهوری شوروی انتقال بعمل آید. این پیشنهاد در زمینه‌ی تئوری و تجربیات مارکسیسم یک قدم جدی به پیش بود. تاکنون تئوری دان‌های مارکسیست جمهوری دموکراتیک را بهترین شکل سیاسی برای انتقال به سوسیالیسم میدانستند. اکنون لنین پیشنهاد میکرد که "جمهوری پارلمانی به جمهوری شوروی، که در دوره‌ی انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم مناسب‌ترین شکل تشکیلات سیاسی جامعه میباشد تبدیل شود..."

"...این تو انگلس (منظور تزی است که جمهوری دموکراتیک را شکل خاصی برای دیکتاتوری پرولتاریا میداند) بعدها برای همه‌ی مارکسیست‌ها از آنجمله لنین اصل راهنمایی بود. لیکن انقلاب روسیه‌ی سال ۱۹۰۵ و بویژه انقلاب فوریه‌ی ۱۹۱۷ شکل تازه‌ی تشکیلات سیاسی جامعه یعنی شوراها را نمایندگانی کارگران، دهقانان را پدید آورد. براساس بررسی تجارب انقلاب که در روسیه روی داده، لنین به تئوری مارکسیستی استناد کرده چنین استنباط نمود که بهترین شکل سیاسی دیکتاتوری پرولتاریا، جمهوری دموکراتیک پارلمانی نبوده، بلکه جمهوری شوراهاست. بر این اساس بود که لنین در ماه آوریل ۱۹۱۷ در دوره‌ی انتقال از انقلاب بورژوازی به انقلاب سوسیالیستی، شعار تشکیل

دموکراتیک به معجزه و شاید هم ترکیبی از این دو نوع معجزه است"، "شوقی که هر سه، بیکنان با سوسیالیسم بیگانه‌اند".

تعبیر دیگری که از عبارات فوق ممکن است بعمل آید این است که مارکس خواهان طرح خود عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" در برنامه است. مارکس (و نیز انگلس) در هیچ جا چنین توصیه‌ای به احزاب کارگری نکرده‌اند و در نقد برنامه‌ی گوتا نیز مارکس نه تنها چنین پیشنهادی نمیکند، بلکه آنجا نیز که برنامه را بدلیل عدم طرح "جمهوری دموکراتیک" مورد انتقاد قرار میدهد، بلافاصله اضافه میکند که اگر هم "به اقتضای شرایط موجود و به حکم عقل" نمیتوان فعلاً "مانند برنامه‌های احزاب کارگری دوران لوئی فیلیپ و لوئی ناپلئون" خواست یک جمهوری دموکراتیک را مطرح نمود، لااقل نباید از "یک دولت پلیس مستبد نظامی" مطالباتی راتقاضا کرد که فقط در شرایط برسیست شناختن حاکمیت مردم و برقراری جمهوری دموکراتیک میتواند تحقق پذیرد. مارکس مطرح میکند که در این برنامه "نکته‌ی عمده که نمیباید فراموش میشد" از قلم افتاده است و این "نکته"، "جمهوری دموکراتیک" است (۸۴).

چند سال بعد (در ۱۸۹۱)، انگلس نیز در نقد برنامه‌ی ارفوت همین نظرات را تکرار و تشریح میکند. او ضمن نقد تلاش رفرمیستی سوسیال دموکراسی آلمان برای انطباق با دولت امپراتوری آلمان و توهم تحقق تمام خواست‌ها و اهداف در چارچوب "دولت موجود" و قانون اساسی آن که بقول لیکنشت "برگ سائر حکومت مطلقه" بود، بر ضرورت طرح خواست "جمهوری دموکراتیک" یا میفشارد. برنامه‌ی ارفوت بیانگر گرایش بود که "میخواست حزب نظام قانونی کنونی آلمان را برای اجرای مسالمت‌آمیز تمام خواست‌های خود کافی شاراد". انگلس با اشاره به عدم طرح خواست جمهوری دموکراتیک در برنامه‌ی ارفوت میگوید: "در واقع آنچه بایستی گفته شود در آن وجود ندارد". انگلس مطرح میکند که اگر بدلیل شرایط حکومت مطلقه نمیتوان این شعار را مستقیماً مطرح کرد، ولی "شاید بتوان به مساله‌ی جمهوری نزدیک شد" و آن را در شکلی مناسب اوضاع بیان داشت:

"...بناظر من چیزی که باید و میتواند در برنامه وارد شود خواست تمرکز تام قدرت سیاسی در دست نمایندگان مردم است. و اگر فعلاً از این جلوتر رفت همین حد کافی خواهد بود" (۸۵).

انگلس در اینجا از ضرورت قطعی وجود جمهوری دموکراتیک برای انجام اصلاحات دموکراتیک و انقلابی فراتر می‌رود و اضافه میکند که نه تنها ما و طبقه‌ی کارگر فقط میتوانیم در جمهوری دموکراتیک بقدرت برسیم، بلکه جمهوری دموکراتیک حتی شکل مخصوصی برای دیکتاتوری پرولتاریا (حاکمیت پرولتاریا) است:

"...اگر چیزی ثابت شده باشد، این است که حزب ما و طبقه‌ی کارگر فقط وقتی میتواند به قدرت برسد که شکل جمهوری دموکراتیک وجود داشته باشد. چنانکه انقلاب کبیر فرانسه [کمون پاریس] قبلاً نشان داده است، جمهوری دموکراتیک حتی شکل مخصوصی برای دیکتاتوری پرولتاریاست" (۸۶).

انگلس در اینجا روی "جمهوری دموکراتیک" بعنوان شکل سیاسی حاکمیت پرولتاریا ("دیکتاتوری پرولتاریا") تأکید میکند. او یک سال بعد همین نظر را بشکلی باز هم روشن‌تر و قطعی‌تر از طرف مارکس و خودش مطرح میکند: "برای مدت چهل سال، مارکس و من این مساله را تا حد اشباع تکرار کرده‌ایم که از نظر ما جمهوری دموکراتیک تنها شکل سیاسی است که در آن مبارزه میان طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی سرمایه‌دار میتواند ابتدا عمومیت یابد و پس از آن با پیروزی قطعی پرولتاریا به پایان برسد" (۸۷).

از این اندیشه‌ی اساسی مارکس و انگلس، در زمان خود آنها و نیز پس از آن تفسیری مغایر با دیدگاه خود آنها بعمل آمده است. مجموعه‌ی این برداشتها را میتوان به دو دسته که هرکدام از آنها از یک طرف، به افراط کشیده میشود، تقسیم کرد. از یک طرف، جناح غالب انترناسیونال دوم و بعدها مجموعه‌ی سوسیال دموکراسی بین المللی، با تأکید بر جمهوری دموکراتیک، برتری‌های آن نسبت به رژیم استبدادی و امکاناتی که برای مبارزه‌ی کارگران پدید می‌آورد، خود ضرورت "دیکتاتوری پرولتاریا" بعنوان "حاکمیت پرولتاریا" را زیر سؤال برد و در پی این توهم روانه گردید که در چارچوب نظام موجود بورژوازی و قانون اساسی آن، و بااعمال فشار به دولت موجود و بدست گرفتن کنترل آن از طرق عمدتاً پارلمانی میتوان به سوسیالیسم رسید. از طرف دیگر دیدگاهی شکل گرفت که "دیکتاتوری پرولتاریا" (حاکمیت پرولتاریا) و جمهوری دموکراتیک را دو پدیده‌ی آشتی‌ناپذیر میشرد و بر این بنا، با رد دومی و تأیید اولی، "دیکتاتوری پرولتاریا" را معادل حاکمیت اقلیتی محدود (حزب) بر کارگران و جامعه و حاکمیتی مغایر آزادی‌های سیاسی رایج در جمهوری دموکراتیک میدانست.

در این زمینه، در آثار لنین دو نظر متفاوت دیده میشود. لنین از یکسو شکل سیاسی حاکمیت پرولتری را "دموکراسی کامل" و "جمهوری دموکراتیک" میخواند. مثلاً در "دولت و انقلاب" از جمله چنین مینویسد: "ما همه میدانیم که شکل

انقلابی تشکیل دهد و تا موقع ناپدید شدن بورژوازی بعنوان یک طبقه، یعنی تا موقع پایان یافتن ملی کردن وسایل تولید، دیکتاتور منشاء بر جامعه فرمانروایی کند... (۹۱).

از نظر مارکس "بدست گرفتن قدرت" همان "دیکتاتوری پرولتاریا" بود ولی لافارگ به عبارات مارکس اشاره میکرد تا "فرمانروایی دیکتاتور منشاء بر جامعه" و حمایت از یک دیکتاتور را توجیه نماید.

- ادوارد برنشتین، یکی از رهبران سوسیال دمکراسی آلمان، پس از سالها همکاری و همراهی با انگلس، به نظرات رفرمیستی موجود گرایش پیدا کرد و بتدریج به یکی از نظریه پردازان اصلی آن تبدیل شد تا آنجا که هدف نهایی

جنبش و انقلاب اجتماعی را به نفع اصلاح اجتماعی مردود شرد. او در کتابش به نام "سوسیالیسم تطوری"، در بدو امر "دیکتاتوری پرولتاریا" را بدلیل ناسازگاری با فعالیت پارلمانی مردود میداند:

"در شرایطی که نمایندگان سوسیال دمکراسی در هر جای ممکن، عملاً پایه‌ی کار خود را بر فعالیت پارلمانی قرار داده‌اند، طرفداری خود را از ناپندگی نسبی و قانونگذاری مستقیم اعلام کرده‌اند، یعنی به اقداماتی پرداخته‌اند که جعلی با دیکتاتوری ناسازگارند، آیا در چنین شرایطی، بعنوان مثال، حفظ عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" معنایی دارد؟"

برنشتین آنگاه نشان میدهد که علیرغم نظرات مارکس، از "دیکتاتوری پرولتاریا" چیزی جز اقدامات تند و سرکوبگرانه در نمی‌یابد و بعلاوه نه فقط "دیکتاتوری پرولتاریا" (بعنوان حاکمیت پرولتاریا) را مردود میداند، بلکه هر نوع حاکمیت طبقاتی را رد میکند، موضعی که اولین نتیجه‌ی آن انکار ماهیت طبقاتی دولت سرمایه‌داری و دومین نتیجه‌اش رد ضرورت دولت کارگری برای نیل به سوسیالیسم بود:

"امروزه این عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" چنان کهنه شده است که تنها با گرفتن معنای واقعی "دیکتاتوری" از این واژه و نسبت دادن تعبیری ملایم‌تر به آن، میتوان آن را با واقعیت سازگار نمود....

"اما "دیکتاتوری طبقات" متعلق به تمدنی نازل‌تر است و جدا از مسأله‌ی مفید و عملی بودنش، آن را فقط میتوان همچون یک عقیدت یا احیای پدیده‌های مرده‌ی سیاسی قلمداد کرد" (۹۲).

- ویلهلم لیبنکشت، یکی دیگر از رهبران سوسیال دمکراسی آلمان (جناح آیزناخی‌ها) در سال ۱۸۹۹ (یکسال قبل از مرگش) در کتابی به نام "بدون سازش، بدون ائتلاف انتخاباتی"، "دیکتاتوری پرولتاریا" را بعنوان اصطلاحی که از طرف سیاستمداران بورژوا اختراع شده است رد میکند:

"از میان گناهان و بدی‌های بی‌شاری که آنها [سیاستمداران بورژوا] به ما نسبت میدهند حتی یکی هم نیست که از ذهن خود آنها بر نخاسته باشد. برای اینکه نمونه‌ی جدیدی به این فهرست قدیمی اضافه کنم، مايلم فقط ادعائی را ذکر کنم که در طی بیست سال گذشته به یک عبارت ته‌انباری تبدیل شده است، مطابق این ادعا گویا هدف سوسیال دمکراسی برقراری دیکتاتوری پرولتاریاست" (۹۳).

- در سال ۱۹۰۲، ژان ژورس از رهبران سوسیالیست‌های فرانسه، مجموعه‌ای از مقالات خود را که در آنها میخواست انطباق نظرات لیبنکشت با نظرات برنشتین را ثابت کند، با مقدمه‌ای به نام "مسأله‌ی متحد" منتشر کرد. در این مقدمه که به "دیکتاتوری پرولتاریا" میپردازد، ژورس صرفاً به مانیفست حزب کمونیست اشاره میکند و نه تنها طوری سخن میگوید که گویا در این کتاب مارکس عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" را بکار برده است، بلکه از مضمون "حاکمیت پرولتاریا"، درکی کاملاً متضاد با مانیفست میدهد: در حالیکه مانیفست، جنبش پرولتاریا را "جنبش اکثریت به نفع اکثریت" میخواند و از "به کف آوردن (فتح) دمکراسی" سخن میگوید، ژورس اولی را به "تحمیل اراده‌ی یک طبقه به اکثریت شهروندان" و دومی را به "تعلیق دمکراسی" تبدیل میکند:

به کف آوردن (فتح) دمکراسی توسط پرولتاریا "یعنی اینکه او در واقع دمکراسی به حال تعلیق در میآورد، زیرا او اراده‌ی دیکتاتورمنشانه‌ی یک طبقه را جایگزین اراده‌ی اکثریت شهروندان میکند که آزادانه از آنها نظر خواهی شده است. مانیفست پیش بینی میکند پرولتاریا از طریق قهر و با قدرت دیکتاتوری است که به "مداخلات جبری" در امر مالکیت میپردازد."

ژورس در ادامه‌ی بحث، همان نظر برنشتین را در باره‌ی قهرقرائی بودن دفاع از حاکمیت طبقاتی (در هر نوع آن) مطرح میکند. نظر اثباتی ژورس این بود که انقلاب اجتماعی و تسخیر قدرت از طریق انقلاب قهرآمیز، ضرورت خود را از دست داده است و اینکه "گذار به دمکراسی کامل بدون یک بحران انقلابی عملی خواهد شد" (۹۴).

پس از انتشار مقالات ژورس، کارل لیبنکشت، پسر ویلهلم در مقاله‌ای با نظرات فوق برخورد نمود. او ضمن توضیح خطای ژورس که دیکتاتوری اقلیت و

جمهوری شوراها را بعنوان بهترین شکل سیاسی دیکتاتوری پرولتاریا به میان آورد، اپورتونیست‌های همه کشورها دنبال جمهوری پارلمانی را گرفتند و لندن را به دور شدن از مارکسیسم و برهم زدن مارکسیسم متهم میساختند. ولی آن مارکسیست حقیقی که تئوری مارکسیسم را فرا گرفته بود، البته لندن نبود نه اپورتونیست‌ها، زیرا لندن تئوری مارکسیستی را به جلو سوق میداد و آن را با تجربه‌ی نوین غنی مینمود. و اما اپورتونیست‌ها این تئوری را به عقب میکشیدند و یکی از احکام آن را به شریعت جامدی مبدل مینمودند.

"اگر لندن در مقابل ظاهر کلمات مارکسیسم سر فرود می‌آورد و جرئت نمیکرد که یکی از احکام مارکسیسم را که از طرف انگلس افاده شده بود، به حکم نویسی در باره‌ی جمهوری شوراها، که با شرایط جدید تاریخ سازگار شده باشد، بدل نماید، آنوقت وضع حزب ما، انقلاب ما و وضع مارکسیسم چه میشد؟ حزب در تاریکی سرگردان میگردد، شوراها بر هم میخورد، ما دارای حکومت شوروی نمی‌شویم، تئوری مارکسیستی در معرض شکست جدی واقع میگردد، پرولتاریا میبافت و دشمنان وی می‌برند" (تاریخ مختصر حزب کمونیست - بلشویک - اتحاد شوروی، ص. ۱-۵۸۰ و ۳۰۱).

"تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی"، یعنی متن "اصلاح شده"ی تاریخ مختصر استالین، نیز به جای اینکه گامی در جهت اصلاح تحریفات فوق بردارد، نه تنها اشاره‌ای به نظر مارکس نمیکند، بلکه سخنی از "تزارنگلس" نیز بیان نمی‌آورد و به جای تمام اینها نظر مارکس و انگلس را صرفاً "به سران انترناسیونال دوم، کائوتسکی، پلخانف و دیگران" (ص. ۲۴۱) نسبت میدهد و همان نتایج قبلی را از آن بیرون میکشد.

۱۴- انترناسیونال دوم و دیکتاتوری پرولتاریا

علیرغم تلاش‌ها و مبارزات انگلس، در درون انترناسیونال دوم و اغلب احزاب عضو آن، بتدریج نظراتی مشابه آنچه که اتولونینگ، فردیناند لاسال و موسس هس میگفتند، غلبه یافت. از جمله مختصات بارز این نظرات، اعتقاد خرافی به دولت‌های موجود بورژواشی، توهم گذار به سوسیالیسم از طریق مکانیسم‌های خود نظام سرمایه‌داری و انجام رفرم‌هایی در چارچوب آن و بر این مبنا ترک مبارزه برای کسب قدرت دولتی و برقراری حاکمیت پرولتاریا بود. بموازات این تحول، برداشت از نظرات مارکس و انگلس درباره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" در هر دو جزء آن تغییر یافت و درکی مفایر با آنچه که آنها در سراسر زندگیشان مورد تاکید قرار داده بودند، جا افتاد. در رابطه با جزء اول، در حالیکه مارکس و انگلس، واژه‌ی "دیکتاتوری" را معادل "دولت"، "حاکمیت"، "تسخیر قدرت دولتی" و "اعمال حاکمیت" بکار میبردند بتدریج این تصور شکل گرفت که منظور مارکس و تمام کسانی که در گذشته و حال از "دیکتاتوری" حرف زده‌اند یا میزنند، شکلی از حکومت دیکتاتورماب، یعنی حکومتی است که اصول دمکراتیک و اراده و آرای مردم را بدرجات و اشکال مختلف زیر پا میگذارد. در رابطه با جزء دوم، یعنی فاعل اعمال "دیکتاتوری" نیز این ایده شکل گرفت که منظور از "دیکتاتوری پرولتاریا" همان "دیکتاتوری حزب" بوده است. بر این اساس بود که اغلب جریان‌های متعلق به انترناسیونال دوم و رهبران آنها، به انکار ضرورت انقلاب اجتماعی و برقراری حاکمیت پرولتاریا برای گذار به سوسیالیسم رسیدند و با مردود شدن تصویری که از "دیکتاتوری پرولتاریا" داشتند، راه گسترش دمکراسی و تحقق اصلاحات از طرق عمدتاً پارلمانی را در پیش گرفتند.

در میان مجموعه‌ی نیروهای انترناسیونال دوم، سوسیال دمکرات‌های روسیه و روزالولزاسبورگ، هر یک بلحاظی، وضع استثنائی دارند که باید بطور مجزا مورد بررسی قرار گیرند. اما قبل از این کار لازمست طرحی عمومی و موجز از نظرات غالب بدست دهیم:

- پاول لافارگ، داماد مارکس و از بنیانگذاران حزب کارگران فرانسه در سال ۱۸۸۸ کتابی به نام "بولانژیزم و پارلمانتاریسم" نوشت. لافارگ که در درون جنبش از طرفداران حمایت انتقادی از ژنرال بولانژه، دیکتاتور نظامی احتمالی فرانسه بود در این کتاب بر آن بود تا حمایت از بولانژه در برابر "نهادهای فاسد بورژوا دمکراتیک" را تئوریزه کند و ژنرال را در راه نجات فرانسه از افلاج "پارلمانتاریسم" و "سروسامان بخشیدن به اوضاع" یاری دهد. لافارگ مانند جناح بلانکیست جنبش که انشعاب کردند و برخی جریان‌های چپ دیگر، در این خیال بود که سوار موج ناسیونالیستی بولانژه شود و از پشتیبانی توده‌ای او استفاده نماید. امید آنها طبق معمول این بود که "بعد از بولانژه، نوبت ما خواهد بود!" در تلاش برای توجیه این سیاست نزدیکی به دیکتاتوری بود که لافارگ به سراغ نظر مارکس در باره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" رفت:

"پرولتاریا... وقتی قدرت را بدست گرفت، مجبور خواهد بود یک اتوریته‌ی

مسئولیت گزارش به کنگره به باره‌ی برنامه را داشت. قبلاً در "دولت دیکتاتوری، دمکراسی" دیده‌ایم که پلخانیف علیرغم خدماتش به اشاعه‌ی مارکسیسم در روسیه و دفاع از آن در برابر نظرات برنشتین، چه نظراتی در باره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" داشت؛ وقتی ما به قدرت برسیم بجز خودمان به کسی آزادی نخواهیم داد، انحصاردار آزادی خواهیم بود، معیار تشخیص درک‌های درست و نادرست از آموزش مارکس خواهیم بود و اینکه جوهر این آموزش‌های درست در آثار من (پلخانیف) منعکس است؛ همچنین دیدیم که پلخانیف در بحث از "اصول دمکراتیک"، آنها را بطور صاف و ساده به تابعی از اراده و تشخیص "پیشاهنگ"، یعنی اقلیتی محدود از جامعه تبدیل میکرد. بحث ما در "دولت، دیکتاتوری، دمکراسی" عمدتاً روی جزء اول عبارات "دیکتاتوری پرولتاریا"، یعنی "دیکتاتوری" و "دمکراسی" بود، در اینجا بحث روی جزء دوم این عبارت، یعنی فاعل اعمال قدرت ("دیکتاتوری") متمرکز است؛ چه نیروهای اعمال قدرت میکنند؟ طبقه کارگر یا پیشاهنگ آن؟ طبقه یا حزب؟ در کنگره دوم، مندلیبرگ (نام مستعار: پوسادفسکی) یکی از نمایندگان کنگره که هرگز گرایش افراطی نداشت و بعداً طرف منشویک‌ها را گرفت، در جریان بحث بر سر برنامه، صرفاً برای اینکه نظر حزب هر چه صریح‌تر و روشن‌تر باشد روی یک سؤال اساسی انگشت گذاشت: سیاست آینده‌ی ما باید مبتنی بر اصول دمکراتیک باشد یا بر عکس، تمام اصول دمکراتیک باید تابعی از منافع حزب گردد:

"بیاناتی که در اینجا در تأیید و یا مخالفت با اصلاحات در برنامه‌ی حزب، اظهار شد این احساس در من بوجود آورد که شاخه بر سر جزئیات نیست، بلکه بر سر یک اختلاف نظر جدی است. تردیدی نیست که ما روی مسأله‌ی اساسی زیر اختلاف داریم: آیا سیاست آینده‌ی ما باید تابع یک رشته اصول دمکراتیک اساسی باشد که دارای ارزش مطلق قلمداد میشوند یا اینکه تمام اصول دمکراتیک باید فقط تابع آنچه‌ی می‌باشد که برای حزب ما مفید است؟ من قطعاً طرفدار دومی هستم، هیچ اصل دمکراتیکی وجود ندارد که مانع ما از منافع حزبمان بکنیم (از میان جمعیت: "حتی خدشه‌ناپذیری شخص انسان را هم؟") آری! خدشه‌ناپذیری شخص انسان را هم همین‌طور، ما بعنوان یک حزب انقلابی که در جهت هدف نهائی خود - هدف یک انقلاب اجتماعی - تلاش میکند باید اصول دمکراتیک را صرفاً از نظرگاه سریعترین راه نیل به این هدف، از نظرگاه منافع حزبمان بگیریم. اگر این یا آن خواست حاصلش به نفع ما نباشد ما آن را بکار نخواهیم بست، بنابراین، من با هر اقدامی که احتمال دارد آزادی عمل ما را در آینده محدود کند مخالفم" (۹۷).

چنانکه پیداست از نظر پوسادفسکی اصل بر مرجعیت و دیکتاتوری حزب است و اراده و آرای اکثریت مردم و سایر اصول دمکراتیک تنها در صورت تأیید این مرجعیت و دیکتاتوری اعتبار دارند والا می‌توانند براهتی زبرپا گذاشته شوند.

پس از این سخنان پوسادفسکی است که پلخانیف در سخنرانی‌اش میگوید: "من کاملاً از آنچه که رفیق پوسادفسکی گفت پشتیبانی میکنم" و آنگاه در باره‌ی اصول دمکراتیک بطور عام و مراجعه به آرای عمومی و مجلس نمایندگان (پارلمان) بطور خاص چیزهایی میگوید که جوهر آن توصیه زیرپا گذاشتن آنها بنا به اراده‌ی اقلیتی از جامعه (یعنی حزب) و تحت عنوان منافع "پیروزی انقلاب" (= اصل اساسی دمکراسی) است:

"... هر اصل دمکراتیک را باید نه بر مبنای مزایای خود آن و بطور مجرد، بلکه بر اساس تأثیر آن روی چیزی که میتوان آن را اصل اساسی دمکراسی نامید، یعنی اصلی سنجید که میگوید: رفاه مردم بالاترین قانون است. این عبارت را اگر به زبان انقلاب ترجمه کنیم معنایش این خواهد بود که انقلاب بالاترین قانون است.

"اگر برای پیروزی انقلاب، محدودیت اعمال این یا آن اصل دمکراتیک ضروری باشد، تردید در اعمال چنین محدودیتی جنایت آمیز خواهد بود. بعنوان نظر شخصی خود باید بگویم که حتی به اصل مراجعه به آرای عمومی نیز باید از زاویه‌ی اصل اساسی دمکراسی که فوقاً ذکر شده نگاه کرد. فرضاً این قابل تصور است که ماسوسیال دمکرات‌ها زمانی در برابر مراجعه به آرای عمومی بایستیم، بورژوازی جمهوری‌های ایتالیا یکبار افراد متعلق به اشرافیت را از حقوق سیاسی محروم کرد، پرولتاریای انقلابی نیز میتواند حقوق سیاسی طبقات بالا را همانگونه که این طبقات حقوق سیاسی پرولتاریا را زمانی محدود میکردند، محدود نماید. در باره‌ی درستی این اقدام فقط میتوان بر اساس قاعده‌ی پیروزی انقلاب بالاترین قانون است قضاوت کرد.

"ما میتوانیم همین نظر را در باره‌ی تداوم پارلمان‌ها نیز ابراز داریم. اگر تحت تأثیر شور و شوق انقلابی، مردم پارلمان خیلی خوبی انتخاب کنند... ما باید تلاش کنیم تا آن را به پارلمانی طولانی مدت تبدیل کنیم، ولی اگر معلوم شد که نتایج انتخابات نامطلوب است ما باید بگوئیم تا آن را نه در عرض دو سال، بلکه در صورت امکان در عرض دو هفته منحل کنیم"

تعلیق دمکراسی را به مانیفست نسبت میداده، خود خطای دیگری مرتکب میشود؛ کارل لیبنکشت نیز مانند ژورس تصور می‌کند که عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" در مانیفست ذکر شده است، ولی بنوبه خود باز هم بر خلاف نظر مارکس، "دیکتاتوری" را برای تثبیت "حاکمیت پرولتاریا" ضروری میدانند و با توسل به همین امر آن را توجیه میکنند، آنچه لیبنکشت نیز از نظر دور میدارد این است که از نظر مارکس "دیکتاتوری پرولتاریا" همان "حاکمیت پرولتاریا" بود. قطعه‌ای که لیبنکشت نکات فوق را مطرح میکند بقرار زیر است:

"در باره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا و برنامه‌ی انقلاب نیز، ژورس مرتکب خطای اساسی میشود. چنانکه نقل شده، مانیفست پیروزی اکثریت مردم را پیش بینی میکند که حاکمیت وی قطعاً با دمکراسی سازگار است. اما درست به این دلیل که حاکمیت طبقاتی پرولتاریا (هر چند که دمکراتیک باشد) باید تثبیت شود و این حاکمیت طبقاتی باید روی استفاده‌ی شدید از دستگاه دولتی در مفهوم پرولتری آن متمرکز شود، مانیفست از "دیکتاتوری" پرولتاریا سخن میگوید" (۹۵).

و بالاخره باید از کارل کائوتسکی، بزرگترین اتوریته‌ی انترناسیونال دوم نام ببریم. کائوتسکی در آثار خود قبل از انقلاب اکتبر، اساساً بر ضرورت انقلاب اجتماعی و تسخیر قدرت دولتی توسط طبقه‌ی کارگر تأکید می‌ورزید، هر چند که در آثار این دوره نیز رگه‌های برخورد مطلق‌گرایانه به پارلماناریسم، یکی شدن "پارلماناریسم" و دمکراسی ناپیوندگی و گذار به سوسیالیسم از راه‌های پارلمانی دیده میشود. در سال ۱۸۹۹، او در کتابی به نام "برنشتین و برنامه‌ی سوسیال دمکراسی" ضمن نقد نظر برنشتین مبنی بر زوال تدریجی تضادهای جامعه‌ی سرمایه‌داری، از حاکمیت طبقه‌ی کارگر دفاع میکند ولی از نظر مارکس و انگلس که "دیکتاتوری پرولتاریا" را معادلی برای حاکمیت طبقه‌ی کارگر میدانستند فاصله میگیرد و میگوید این حاکمیت ممکن است "دیکتاتوری طبقاتی" باشد و ممکن هم هست که نباشد:

"برعکس، من سوئند نخواهم خورد که حاکمیت طبقاتی پرولتاریا باید اشکال دیکتاتوری طبقاتی بخود گیرد. اما تجربه‌ی تا کنونی و چشم‌اندازهای آینده، به هیچ وجه ثابت نمیکند که وجود اشکال دمکراتیک برای اینکه ضرورت حاکمیت طبقاتی پرولتاریا برای رهائی وی زائد شود، کافی هستند... ما به آرامی میتوانیم تصمیم در باره‌ی دیکتاتوری پرولتری را به آینده واگذار کنیم. در اینجا نیز نباید داستان را پیشاپیش ببندیم" (۹۶).

کائوتسکی در سال ۱۹۰۹ در کتاب "راه بسوی قدرت" با صراحت و قاطعیتی بیشتر از لزوم انقلاب پرولتری و رژیم پرولتری دفاع کرده، ولی در سال‌های بعدی و بویژه پس از انقلاب اکتبر، از طریق تقابل "دیکتاتوری طبقاتی" و "اشکال دمکراتیک"، به نفعی اولی و مطلق کردن دومی بمعنای اشکال فعالیت پارلمانی رسید. کائوتسکی پس از انقلاب اکتبر، مشی نیل به سوسیالیسم از طریق گسترش مداوم دمکراسی بر زمینه‌ی سرمایه‌داری و از طریق مکانیسم‌های آن (بطور خلاصه: مشی "دمکراسی مجرد" یا "دمکراسی ناب") را در پیش گرفت. او در سال ۱۹۱۸ در کتاب "دیکتاتوری پرولتاریا" که در نقد انقلاب اکتبر و دولت شوروی نوشته، هنوز خود را مدافع درک مارکس از "دیکتاتوری پرولتاریا" میخواند ولی مدتی بعد در سال ۱۹۲۲ اعلام داشت که "دیکتاتوری پرولتاریا بعنوان وسیله‌ای برای اعمال سوسیالیسم را باید رد کرد".

پس از توصیف مختصر از نظرات غالب در انترناسیونال دوم، اینک لازم است به دو استثنای یاد شده - روزالوگزامبورگ و سوسیال دمکراسی روسیه - بپردازیم. روزالوگزامبورگ در میان رهبران جنبش کمونیستی زمان خود، تنها کسنی بود که بطور پیگیر و همه جانبه همان درک مارکس و انگلس از "دیکتاتوری پرولتاریا" را مطرح میکرد. او بعد از انقلاب اکتبر نیز همین روش را ادامه داد و نظرات رهبران انقلاب را از این زاویه مورد بررسی و نقد قرار داد. با توجه به اینکه جوهر مباحث روزالوگزامبورگ با ذکر نمونه‌های برجسته در "دولت، دیکتاتوری، دمکراسی" آمده است، از تکرار آنها در اینجا پرهیز میشود.

ابا خصلت استثنائی سوسیال دمکراسی روسیه از نوع دیگری است: در حالیکه سایر احزاب عضو انترناسیونال دوم حرکت تقریباً یکپارچه‌ای را در جهت انطباق رفرمیستی با شرایط موجود پیش میبردند و در این رابطه "دیکتاتوری پرولتاریا" را با تعبیری که از آن داشتند، رد میکردند، سوسیال دمکرات‌های روسیه بعنوان جناح انقلابی انترناسیونال دوم، لفظ "دیکتاتوری پرولتاریا" را وارد برنامه حزبشان کردند، علیرغم اینکه مارکس و انگلس هرگز چنین پیشنهادی را به هیچ حزبی نکرده بودند. حتی حزب سوسیال دمکرات آلمان نیز که برای سال‌ها الهام بخش و مورد استناد سوسیال دمکرات‌های روسیه بود چنین کاری نکرده بود. با توجه به نقش آتی انقلابیون روسیه در جنبش جهانی کمونیستی، بحث مختصر روی این مسأله به بحث ما کمک میکند. این مسأله در کنگره‌ی دوم حزب در سال ۱۹۰۳ روی داد که پلخانیف

ایده‌ی سیاسی را حتی الامکان محدودتر تصویر کنند. آنها این منظور را اینطور بیان کردند که دیکتاتوری پرولتاریا قدرتی است که پرولتاریا از آن برای درهم شکستن تام مقاومت طبقه‌ی استثمارگر در برابر تحقق تحولات سوسیالیستی و انقلابی استفاده میکند. بطور صاف و ساده همین (۱۰۰).

تئودور دان، یکی دیگر از نظریه‌پردازان و مورخین منشویک نیز در سال ۱۹۲۳ در مقاله‌ای به نام "سوسیالیست‌های روسیه و دیکتاتوری پرولتاریا"، دلیل مشابهی برای این امر می‌آورد، یعنی علت طرح عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" در برنامه را مرزبندی با انحرافی در سوسیال دموکراسی میدانند که ضرورت انقلاب اجتماعی و حاکمیت پرولتاریا برای سوسیالیسم را انکار میکرد: "نفی "دیکتاتوری پرولتاریا" معادل مفهوم تبدیل خود بخودی جامعه‌ی دموکراتیک به سوسیالیسم و از بین رفتن نهائی نقش انقلابی قهر در جریان آینده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی است..."

"به این دلیل است که برنامه‌ی ما - که توسط پلخانف تدوین گردید و به اتفاق آراء در سال ۱۹۰۳، یعنی هنگام حادثه‌ی مبارزه‌ی رومیونیست‌ها و ارتدکس‌ها، در کنگره‌ی لندن حزب‌مان که هنوز متحد بود تصویب شد - اولین برنامه‌ی سوسیالیستی بود که از عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" استفاده میکرد. برای مقابله با تلاش‌های رومیونیست‌ها که با تفسیر ژاکوبینی این مفهوم بعنوان دیکتاتوری تروریستی یک اقلیت میخواستند آن را بی اعتبار سازند، برنامه‌ی ما در عین حال تعریف دقیقی از معنای این عبارت بدست داد" (۱۰۱).

بنا به گزارشات موجود، مارتف در همان سال ۱۹۰۳، علیرغم عدم مخالفتش با بحث پلخانف در کنگره، در گفتگویی خصوصی به او توصیه کرده بود که "اصول دموکراتیک" را به این شکل بدبینانه مردود شمارد و "لااقل اضافه کند که شرایط ترازیکی که پرولتاریا مجبور باشد برای تحکیم پیروزی خود حقوق دموکراتیکی مانند آزادی مطبوعات رانقض کند غیر قابل تصور است"، ولی پلخانف با یک جواب مختصر ("متشکرم!") مخالفتش را با این توصیه اعلام کرده بود. مارتف در سال ۱۹۱۹ با یادآوری این گفتگو میگوید: "در این موقع بود که من دریافتم که میان درک او [پلخانف] از دیکتاتوری پرولتاریا و دیکتاتوری ژاکوبینی توسط یک اقلیت انقلابی نوعی خویشاوندی وجود دارد." (۱۰۲)

۱۵- لنین و دیکتاتوری پرولتاریا

در "دولت، دیکتاتوری، دموکراسی" گفته شده که درک لنین از سوسیالیسم، اساساً و در بخش عمده‌ی فعالیت تئوریک و عملی‌اش با دیدگاه‌های "سوسیالیسم از بالا" مبتنی بر حاکمیت دیکتاتورنشان‌های اقلیتی بر کارگران و جامعه در تضاد قرار داشت. لنین عمدتاً با عناصر اصلی تصور "سوسیالیسم از بالا" مانند: فساد اکثریت جامعه تحت تاثیر نظام موجود و در نتیجه عدم لیاقت و توانائی آنها برای تصمیم‌گیری و اداره‌ی مستقلانه‌ی امورشان، آماده بودن زمینه برای انقلاب و کمونیسم در هر شرایطی نقش تعیین کننده‌ی اقلیت نخبگان در انقلاب و هدایت جامعه بسوی "سعادت" حتی علیرغم میل خود مردم، و ضرورت دیکتاتوری این اقلیت برای مدتی نامعلوم که طی آن باید مردم برای دموکراسی و اعمال اراده آماده شوند، مرزبندی داشت. ما بر همین مبنا با مقایسه‌ی عمده‌ترین خصوصیات استالینیسیم و لنینیسیم خاطرنشان کردیم که علیرغم وجود عناصری از تشابه و تداوم میان این دو، استالینیسیم را نمیتوان ادامه‌ی منطقی و طبیعی لنینیسیم دانست.

در عین حال، در کنار توضیح این تایید عمده، ما به وجود گرایش نخبه‌گرایانه و قیم‌بایانه در درون کمونیست‌های روسیه و نظرات لنین اشاره داشتیم که هر چند که از آغاز وجود داشت ولی بویژه در دوره‌ی پس از انقلاب اکتر تشدید شد و سوسیالیسم و "دیکتاتوری پرولتاریا" را در برابر دموکراسی و آزادی سیاسی و جمهوری دموکراتیک قرار داد. این درک اشکال مختلف دولت‌های بورژوازی و پرولتری را در دو مقوله "دیکتاتوری بورژوازی" و "دیکتاتوری پرولتاریا" که در آنها "دیکتاتوری" نه صرفاً بمعنای (حاکمیت)، بلکه تقریباً معادل مفهوم معاصر آن بود، قرار میداد، "دموکراسی" را بطور کلی "بورژوازی" میشرد و آزادی‌های سیاسی مانند آزادی نظر، بیان، مطبوعات و تشکل و آزادی انتخابات و مجلس موسسان و جمهوری دموکراتیک را بعنوان تجلیات "دیکتاتوری بورژوازی" مردود میشرد و طبعاً در سوسیالیسم جائی برای آنها قائل نبود. بر چنین مبنائی بود که این درک در مواردی "دیکتاتوری پرولتاریا" بر خلاف تمام نظرات و تأکیدات مارکس و انگلس و نیز تأکیدات قبلی خود کمونیست‌های روسیه، معادل دیکتاتوری حزب قلمداد میکرد.

نظرات لنین در باره خصلت دموکراتیک و مردمی نظام سوسیالیستی و در باره "دیکتاتوری پرولتاریا" بعنوان حاکمیت پرولتاریا، بعنوان حاکمیت

ما این بخش از سخنان پلخانف را در "دولت، دیکتاتوری، دموکراسی" نقل کردیم و گفتیم که در نظرات پلخانف (و پوسادفسکی): "به جای اینکه ضمن تأکید بر شناسائی اراده‌ی دموکراتیک توده‌ها و نقش آنها در تصمیم‌گیری و اداره‌ی امور، امکان نقض یا محدودیت مقطعی این یا آن اصل دموکراتیک در شرایط استثنائی و اضطراری - که شرایط انقلابی برجسته‌ترین نمونه‌ی آن است - مطرح شود، به نام "منافع مردم" و "پیروزی انقلاب" (یعنی چیزهایی که اکثریت مردم منطقاً باید در آنها ذینفع باشند)، خود نقض دموکراسی به "اصل اساسی دموکراسی" تبدیل شده است". در همانجا نتیجه گرفتیم که "در پس این نظر همان نگرشی جریان دارد که میگوید: ما اگر بقدرت برسیم بجز "خودمان"، به کسی آزادی نخواهیم داد، رفقای را که آموزش‌های مارکس را بدرستی درک میکنند، "انحصار دار آزادی" میداند و آخر سر معیار تشخیص درک درست و نتایج درست را نیز در گفته‌ها و نوشته‌های یک فرد خلاصه میکند!" (۹۸). برای اینکه دریابیم دیدگاه پلخانف در باره‌ی اینکه "اگر مردم پارلمان خوبی انتخاب کردند... ما باید تلاش کنیم آن را به پارلمانی طولانی مدت تبدیل کنیم، ولی اگر معلوم شد که نتایج انتخابات نامطلوب است ما باید بکشیم آن را نه در عرض دو سال، بلکه در صورت امکان در عرض دو هفته منحل کنیم" چقدر با تئوری مارکس بیگانه است، کافیسست نظر او در باره‌ی اهمیت اصل مراجعه به آرای عمومی در کون را مجدداً یادآوری کنیم: "هیچ چیزی با روح کون بیگانه‌تر از آن نبود که انتصاب هیئارشیک را جایگزین انتخاب از طریق مراجعه به آرای عمومی بکند".

لنین بدلیل اختتام بحث در این زمینه در کنگره‌ی دوم اظهار نظر نکرد، اما او در گزارش خود در "یک گام به پیش، دو گام به پس" خاطر نشان میکند که تمام ایسکرائی‌ها (منشویک‌ها و بلشویک‌های آینده) و از جمله خود وی با بحث پوسادفسکی و پلخانف موافق و جناح مرکز و ضد ایسکرائی‌ها با آن مخالف بودند. گزارش لنین همچنین نشان میدهد که در این کنگره واقعا عده‌ای از نایندگان "دیکتاتوری پرولتاریا" را صاف و ساده معادل "دیکتاتوری حزب" میدانستند:

"...مباحثه بر سر برنامه در کنگره‌ی حزبی، رفیق آکیف... میگوید: بند مربوط به کسب قدرت سیاسی (مربوط به دیکتاتوری پرولتاریا) در مقایسه با تمام برنامه‌های دیگر سوسیال دموکراتیک از لحاظ انشائی به نحوی است که ممکن است آن را به این معنی تعبیر کرد (همانگونه که واقعا هم پلخانف تعبیر کرد) که نقش سازمان رهبری کننده باید این باشد که طبقه‌ای را که توسط این سازمان رهبری میشود بکنار زده و اولی را از دومی جدا سازد. مطابق این فرمولبندی وظایف ما کاملاً همانند فرمولبندی "نارودنایا ولیا" میشود" (ص، ۱۲۴ صورتجلسه‌ها). رفیق پلخانف و دیگر ایسکرائی‌ها به رفیق آکیف اعتراض میکنند و او را به اپورتونیسم متهم مینمایند" (۹۹).

چنانکه میدانیم همین امر بعدها در اتحاد شوروی به واقعیت پیوست و حزب کمونیست جای پرولتاریا را گرفته و به اعمال دیکتاتوری بمعنای معاصر و رایج این کلمه پرداخت. ولی در کنگره دوم حزب سوسیال دموکرات روسیه، بحث جدی روی این مسأله‌ی مشخص صورت نگرفت. لنین نیز پس از نقل قطعه‌ی فوق، تقابیل میان دو نظر مختلف راهانند "تضاد میان ژاکوبین‌های کتونی و ژیروندیست‌های کتونی" میداند، مقایسه‌ای که با توجه به طرفداری ژاکوبین‌ها از دیکتاتوری گروه انقلابیون بحث انگیز است و می‌تواند توجیهی برای معادل‌شردن "دیکتاتوری پرولتاریا" با "دیکتاتوری حزب" باشد.

بدین ترتیب، در شرایطی اغلب احزاب انترناسیونال دوم ضرورت انقلاب اجتماعی و برقراری حاکمیت پرولتاریا برای نیل به سوسیالیسم را مورد انکار قرار میدادند، حزب سوسیال دموکرات روسیه نه تنها از این ایده‌ها دفاع کرد، بلکه آنها را همراه با عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" وارد برنامه‌ی خود نمود. جالب است بدانیم که این امر، پس از انشعاب نیز مختص بلشویک‌ها نبود. منشویک‌ها هم نه تنها در دوره‌ی قبل از انقلاب اکتر، بلکه همچنین پس از آن نیز عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" را در برنامه‌ی خود حفظ کردند و در کنگره‌ی سال ۱۹۲۲ خود تأکید کردند که "دیکتاتوری پرولتاریا"، قهر مشکل دولتی را فقط علیه اقلیت سرمایه‌داران و در حدی که برابر انقلاب اجتماعی مقاومت میکنند بگار میبند و هرگز نباید علیه سایر اقشار زحمتکش و علیه اکثریت بگار بسته شود.

ژولیوس مارتف، از نظریه‌پردازان و مورخین منشویک، علت وارد کردن "دیکتاتوری پرولتاریا" در برنامه‌ی سوسیال دموکراسی روسیه را چنین توضیح میدهد:

"برنشتین، ژورس و سایر منتقدین مارکسیسم اصرار داشتند از عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" این تعریف بلانکیستی را بدهند که این قدرتی است در دست یک اقلیت متشکل و متکی بر قهر که توسط این اقلیت علیه اکثریت اعمال میشود. بدین دلیل نویسندگان برنامه‌ی روسیه مجبور بودند چارچوب این

"...دیکتاتوری پرولتاریا همچون قدرتی نامحدود و غیر متکی به قانون و متکی به اعمال قهر، در دوره‌های استثنائی مانند دوره‌ی بلافاصله پس از انقلاب قهرآمیز، یعنی زمانیکه قدرت نوپا از هر طرف در خطر است و تثبیت نشده است، قابل درک و قابل قبول است، ولی تداوم بعدی آن در دوره‌ی تحول عادی و آرام جامعه‌ی سوسیالیستی، جز به قیمت بر هم زدن روال عادی حرکت جامعه و مسخ کردن رشد هماهنگ و عادی آن، نمیتواند روبنای سیاسی جامعه باشد. یعنی بموازات سپری شدن دوره‌ی استثنائی که مهم‌ترین مشخصه‌ی آن، عدم تثبیت قدرت از لحاظ سیاسی و اقتصادی است، شکل دیکتاتوری اعمال سلطه توجیه خود را از دست میدهد و گذار به شکل دمکراتیک آن (دمکراسی پرولتری یا دمکراسی سوسیالیستی) به ضرورت پیشرفت آزاد جامعه تبدیل میشود."

منظور از این قطعه و قطعات مشابهی که در مطلب "دولت، دیکتاتوری، دموکراسی" وجود دارد اینست که "اگر" (یا: "هرگاه") تعریف خاص لنین از "دیکتاتوری" بعنوان "قدرتی نامحدود، غیرمتکی به قانون و متکی به اعمال قهر مستقیم" مبنا قرار گیرد و چنین "دیکتاتوری" پرولتاریائی، روبنای سیاسی کل دوران گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم قلمداد شود، در آنصورت هیچکدام از چشم‌اندازهای فوق‌الذکر تحقق نمی‌یابند. یعنی چنانکه در قسمت "لنینیسم - ادامه‌ی استالینیسم؟" صریحا آمده است: "اگر الزامات خاص یک دوره و شرایط استثنائی، بطور مصنوعی برای چنددهه تداوم یابد و روش‌های خاص آن بکار گرفته شود، صرفنظر از تعدیلاتی که ممکن است در هزینه‌های انسانی و مالی تحول و یا شدت وضعف گرایش‌های سرکوبگرانه وجود داشته باشد، عمدتا نمی‌توان نتیجه‌ی دیگری جز آنچه که در اتحادشوروی دوره استالین و یا پس از او روی داد، انتظار داشت. بعبارت دیگر، تداوم اشکال و روش‌های خاص اعمال حاکمیت در دوره‌ی اضطراری برای مدتی طولانی، به انجماد و بوروکراتیزه‌شدن نظام اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و ایدئولوژیک می‌انجامد. بهترین و محکم‌ترین دلیل این امر آن است که تصور دگماتیک، محافظه‌کارانه و بوروکراتیک از سوسیالیسم، با شدت و ضعف متفاوت در کشورهای مختلف عوارض مشابهی بوجود آورده است" (۱۹۴۳). من این بحث و نتیجه‌گیری را مجددا مورد تأیید و تأکید قرار می‌دهم. علاوه بر این، قابل تأکید است که این بحث من در زمان ما حتی در رابطه با دوره‌ها و شرایط استثنائی نیز دستخوش تغییر اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" مناسب و درست نیست. بهترین دلیل آنست که در مطلب قبلی، علاوه بر نقد دیدگاه‌های رایج در باره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، دمکراسی، در قسمت "برای دمکراسی خلقی و دمکراسی سوسیالیستی" ذکر شده است که از لحاظ شکل نیز با توجه به تغییر مفهوم خود "دیکتاتوری" و تغییر تاریخی موجود، ما نه تنها باید به جای عباراتی چون "دیکتاتوری خلق" و "دیکتاتوری پرولتاریا"، از عباراتی نظیر "دمکراسی خلقی" و "دمکراسی سوسیالیستی" و یا "قدرت خلق" و "حاکمیت پرولتاریا" استفاده کنیم، بلکه همچنین برای توصیف شرایط و تدابیر استثنائی نیز اصطلاحات معاصر و رایج مانند "حالت فوق‌العاده" و "حالت اضطراری" را بکار گیریم.

پس از این توضیح، اینک به موضوع اصلی این قسمت میپردازیم: دیکتاتوری پرولتاریا یا دیکتاتوری پیشاهنگ آن (حزب کمونیست)؟ مسأله‌ی مرجعیت، یعنی اینکه در جریان حرکت جامعه بسوی رهائی، چه نیروئی باید حرف آخر را بزند و اراده‌اش را اعمال کند، همواره یکی از مشغله‌های فکری و مباحث انقلابیون بوده است. لنین در غالب آثار خود مطابق درک مارکسیستی از نقش تعیین‌کننده‌ی توده‌ها، به مرجعیت توده‌ها و نه اقلیتی از آن مانند حزب پیشاهنگ یا گروه انقلابیون تأکید می‌ورزد. بطور مشخص او در دوره‌ی انقلاب دمکراتیک، از انتقال قدرت به مردم و در دوره‌ی انقلاب سوسیالیستی از انتقال قدرت به زحمتکشان دفاع میکند و این حاکمیت‌ها را مراحل مختلفی از سیر بشریت بسوی رهائی کامل و خودگردانی کمونیستی میدانند. پافشاری مصرانه بر ضرورت سرنگونی تزاریم که مردم را در بی‌حقوقی کامل نگه میداشت، شناسائی کسب آزادی سیاسی بعنوان پیش شرط مقدم مبارزه برای رهائی اجتماعی و بر این مبنا دفاع پیگیر از آزادی‌های کامل سیاسی در دوره‌ی قبل از انقلاب، از جمله تجلیات بارز این دیدگاه بود. همچنین لنین آنجا که نظام سیاسی سوسیالیسم را "دمکراسی کامل" و حاکمیت دمکراتیک اکثریت عظیم مردم میشمارد، چنین تفکری را بیان میکند. در این نظرات و سیاست‌ها، فاعل اعمال حاکمیت ("دیکتاتوری")، نه اقلیتی از جامعه، بلکه اکثریت آن است.

با این همه، در آثار لنین چه در دوره‌ی قبل از انقلاب اکثرا و چه پس از آن، هم در باره‌ی انقلاب دمکراتیک و هم بویژه در باره‌ی انقلاب سوسیالیستی، مواردی وجود دارد که دیدگاه فوق‌مخدوش میشود و دیکتاتوری یک اقلیت، یعنی بخش "پیشاهنگ" یا "انقلابی" کارگران و مردم، در مرکز توجه و راس اداره‌ی امور جامعه قرار میگیرد و به مرجع تشخیص درست و نادرست

اکثریت عظیم مردم و بعنوان اتحادی خاص میان کارگران و دهقانان و یا یک میلیون بار دمکراتیک‌تر بودن آن از دمکراسی بورژوازی، یعنی آن بخش از نظرات وی که با اندیشه‌های مارکس و انگلس انطباق دارد، به‌اندازه‌ی کافی بر همگان شناساست. آنچه در این قسمت مورد بحث قرار میگیرد گرایشی است که در مغایرت با این نظرات قرار دارد چرا که همین گرایش است که در سال‌های پس از انقلاب اکثرا و بویژه در دوره‌ی پس از مرگ لنین با استفاده از اتوریته‌ی معنوی او و به‌اشکال مختلف - از جمله در پوشش دیدگاه‌های صحیح او - عمده و برجسته شده و در جنبش کمونیستی غلبه یافته است. روشن است که مسئولیت این رویداد بزرگ را که کل تاریخ جنبش کمونیستی و سوسیالیسم معاصر را تحت تأثیر اساسی قرار داده است، نمیتوان صرفا "یا عمدتا" به لنین و وجود گرایشی معین در نظرات او نسبت داد. چنانکه در قسمت‌های گذشته دیدیم، انبوهی از نظرات "سوسیالیسم از بالا" چه در دوره‌ی قبل از مارکس و انگلس، چه همزمان با آنها و چه پس از آنها وجود داشت. از جمله در درون جنبش انقلابی روسیه و سوسیال دمکراسی این کشور نیز انواع روایات "سوسیالیسم از بالا" و دیدگاه‌های مبتنی بر "دیکتاتوری یک اقلیت" رایج بود. بنابراین، اگر هم گرایش یاد شده در نظرات لنین هم وجود نداشت، پدیده‌ی فکری، سیاسی و اجتماعی موسوم به استالینیسم، دستاویز و محمل دیگری برای توجیه خود پیدا میکرد، همانگونه که نظرات مارکس و انگلس نیز از همان زمان حیات آنان و بعدا، در وجود احزاب انترناسیونال دوم، مستقل از لنین، به چیزی متضاد تبدیل شد. این امر که چرا سال‌های متدادی پس از تدوین تئوری سوسیالیسم علمی توسط مارکس و انگلس، روایات گوناگون "سوسیالیسم از بالا" دست بالا را پیدا کردند، ریشه‌های تاریخی و اجتماعی بسیار عمیق‌تری دارد که مجموعه‌ی جنبش و علوم اجتماعی باید به توضیح آنها بپردازد. از طرف دیگر، باید اشاره نمود که ملاحظات فوق، مسئولیت معین لنین را در کنار خدمات عظیم‌اش به جنبش کارگری و کمونیستی روسیه و جهان منتفی نیسازد، بلکه آنها را در چارچوبی واقعی قرار میدهد.

بررسی اجمالی نظرات لنین، مطابق روال مطلب حاضر در دو قسمت جداگانه: الف - "دیکتاتوری پرولتاریا" یا دیکتاتوری حزب و ب - سانتزالیسم و دمکراسی در مسائل تشکیلاتی، صورت خواهد گرفت.

الف: "دیکتاتوری پرولتاریا" یا دیکتاتوری حزب (بطور عام‌تر: مسأله‌ی مرجعیت). در باره‌ی جزء اول این مسأله، یعنی مفهوم "دیکتاتوری" در آثار لنین قبلا، در "دولت، دیکتاتوری، دمکراسی" بحث کرده‌ایم، لذا بحث کنونی عمدتا روی فاعل اعمال حاکمیت ("دیکتاتوری") متمرکز خواهد شد. اما قبل از وارد شدن در این بحث لازمست ابهامی را که از نظر تعدادی از خوانندگان در مقاله‌ی قبلی وجود داشته و مورد انتقاد قرار گرفته است توضیح دهیم. انتقاد این است که در مقاله "دیکتاتوری پرولتاریا" صرفا برای دوره‌های استثنائی مورد تأیید قرار گرفته، در حالیکه مارکس و انگلس و لنین، آن را برای کل دوره‌ی گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم مطرح میکردند. درست است که مارکس و انگلس "دیکتاتوری پرولتاریا" را معادل "حاکمیت پرولتاریا" و در نتیجه برای کل دوره‌ی گذار مطرح مینمودند. لنین نیز عمدتا همین نظر را بیان میکرد، هر چند که بدلیل همان تعاریف متفاوت از "دیکتاتوری"، گاهی "دیکتاتوری پرولتاریا" را محدود و منوط به شرایط استثنائی مانند وجود بحران، جنگ داخلی و مبارزه‌ی حاد طبقاتی میکند. اما بحث "دولت، دیکتاتوری، دمکراسی" از اشاره به این واقعیات فراتر میرفت: در این مطلب، هدف من بررسی تعاریف مختلف "دیکتاتوری" و "دیکتاتوری پرولتاریا" در آثار لنین و بویژه نقد تعریفی بود که خاص این است و نظیر آن را در هیچ یک از آثار مارکس و انگلس نمیتوان یافت. مطابق این تعریف که لنین چه قبل و چه بعد از انقلاب، روی آن تأکید می‌ورزد، "دیکتاتوری" به قدرتی نامحدود، غیر متکی به قانون، غیر متکی به آرای قبلا اعلام شده‌ی اکثریت و متکی به اعمال قهر مستقیم اطلاق میشود. در نقد این تعریف از "دیکتاتوری" و بر این پایه، قلمداد کردن "دیکتاتوری پرولتاریا" بعنوان روبنای سیاسی کل دوران گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم بود که من سئوالاتی را در باره‌ی: "چشم‌انداز اجرای اصول سه‌گانه‌ی دمکراسی خلقی و دمکراسی پرولتری، یعنی اجرای کامل اصل انتخابی، مشارکت وسیع توده‌ها در اداره‌ی امور، و اعمال حسابرسی و نظارت و کنترل خلقی و کارگری"، "چشم‌انداز اتکاء به رای اکثریت و ناشی شدن قدرت در تمام سطوح جامعه از اعمال اراده‌ی اکثریت"، "چشم‌انداز پایان دادن به اداره‌ی امور از طریق تکیه‌ی مستقیم به قهر و یا اعمال سیستماتیک قهر"، "چشم‌انداز آزادی‌های کامل سیاسی، مانند آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی تشکل و آزادی مردم در انتخاب حکومت مورد نظرشان در چارچوب قانون کشور" و بالاخره چشم‌انداز زوال دولت مطرح کردم و آنگاه در چارچوب بحث جاری، یعنی با مفروض انگاشتن صحت همان تعریف از "دیکتاتوری" بر نتیجه‌گیری زیر تأکید ورزیدم:

تبدیل میشود، لنین در اولین بحث نسبتاً مفصل خود راجع به "دیکتاتوری پرولتاریا" که پس از طرح آن توسط پلخانف در طرح دوم برنامه (در سال ۱۹۰۲) انجام داد، "دیکتاتوری پرولتاریا" را فقط در شرایط فقدان حمایت اکثریت از انقلاب پرولتری ضروری می‌داند و میگوید در صورت وجود پشتیبانی اکثریت (توده‌ی خرده بورژوازی)، نیازی به دیکتاتوری وجود ندارد و ما میتوانیم بدون آن اهدافمان را تحقق بخشیم:

"مفهوم "دیکتاتوری" با شناسائی اثباتی حمایت خارجی از پرولتاریا ناسازگار است. اگر ما واقعا" بطور اثباتی بپذیریم که خرده بورژوازی از پرولتاریا در انجام اهداف انقلاب خود، یعنی انقلاب پرولتاریا حمایت خواهد کرد، صحبت کردن از "دیکتاتوری" بی معنا خواهد بود، برای اینکه در آن صورت ما از چنان اکثریت عظیمی و بطور کامل برخوردار خواهیم بود که میتوانیم بدون یک دیکتاتوری نیز کارمان را بنحوا حسن پیش ببریم.

"شناسائی ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا با تز مانیفست کمونیست مبنی بر اینکه تنها یک طبقه‌ی واقعا" انقلابی است، نزدیک‌ترین پیوند را دارد و از آن جدائی ناپذیر است" (۱۰۴).

در این بحث، لنین "دیکتاتوری پرولتاریا" را فقط در صورتی ضروری می‌داند که پرولتاریا از حمایت خرده بورژوازی و اکثریت عظیم مردم برخوردار نباشد و در غیراینصورت نیازی به "دیکتاتوری پرولتاریا" نمی‌بیند، درحالت اول با نوعی دیکتاتوری از سوی پرولتاریائی روبرو هستیم که خودش در اقلیت قرار دارد و به اعمال دیکتاتوری بر اکثریت و از جمله بر تمام یا بخشی از خرده بورژوازی می‌پردازد. درحالت دوم اصولاً خود ضرورت "دیکتاتوری پرولتاریا" از میان می‌رود، با توجه به تمام آنچه که تاکنون گفته‌ایم پیداست که چنین بحثی با نظرات مارکس و انگلس مغایرت آشکار دارد. درست است که مانیفست میگوید که از میان تمام طبقات، تنها پرولتاریا واقعا" و تا به آخر انقلابی است ولی در همانجا این نیز گفته میشود که جنبش سوسیالیستی، "جنبش مستقل اکثریت عظیم به نفع اکثریت عظیم" است. همچنین چنانکه در فصول گذشته دیدیم مارکس در "مبارزات طبقاتی در فرانسه"، یعنی اثری که برای اولین بار از "دیکتاتوری پرولتاریا" سخن میگوید، درتحلیل انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه مطابق همان فکر "جنبش اکثریت به نفع اکثریت" خاطر نشان میسازد که پرولتاریا "هنوز قادر نبود از طریق تکامل طبقات دیگر به تسخیر دیکتاتوری انقلابی اقدام کند" (قسمت ۱۰) و یا در تحلیل کون پاریس اظهار میدارد که این اولین انقلابی بود که طبقه‌ی کارگر همراه با اکثریت عظیم مردم عمل میکرد و نقش منحصر بفرد وی از طرف توده‌ی عظیم طبقه‌ی متوسط ("تنها به استثنای سرمایه‌داران ثروتمند") مورد تأیید قرار گرفت (قسمت ۱۱). بعبارت دیگر، مارکس و انگلس هرگز "دیکتاتوری پرولتاریا" را صرفاً برای شرایطی که پرولتاریا از پشتیبانی اکثریت برخوردار نیست، طرح نمیکنند. آنها "دیکتاتوری پرولتاریا" را معادل "حاکمیت پرولتاریا" میدانند و چنین حاکمیتی را معادل قدرت اکثریت عظیم جامعه و حاکمیت واقعی مردم بدست مردم می‌شمارند.

بحث کمونیست‌های روسیه روی "دیکتاتوری" با انقلاب ۱۹۰۵ مجدداً فعال گردید. لنین و بلشویک‌ها در جریان انقلاب اول روسیه، علاوه بر دیدگاههای استراتژیک خود در باره‌ی رژیم سوسیالیستی کارگر و انقلاب بلاانقطاع، در بدو امر از فکر شرکت پرولتاریا و دهقانان در حکومت انقلابی دفاع میکردند. اندکی بعد شعار "دیکتاتوری دمکراتیک انقلابی کارگران و دهقانان" بعنوان فرمولی برای بیان مشی بلشویک‌ها رایج شد. ولی جالب است بدانیم این فرمول را برای اولین بار مارتینف، از رهبران منشویک‌ها در کتاب "دو دیکتاتوری" مطرح نمود. بحث مارتینف علیه "دیکتاتوری" نبود، او بر آن بود که در روسیه شرایط برای انقلاب سوسیالیستی و "دیکتاتوری پرولتاریا" آماده نیست و در این زمینه نیز با بلشویک اختلافی وجود نداشت. اختلاف این بود که منشویک‌ها فکر میکردند که رهبری قیام از طرف سوسیال دمکرات‌ها به "دیکتاتوری پرولتاریا" می‌انجامد و از اینجا با اشاره به عدم آمادگی شرایط برای سوسیالیسم و "دیکتاتوری پرولتاریا"، نتیجه می‌گرفتند که باید بورژوازی رهبری جنبش و حکومت آتی را داشته باشد و کارگران و سوسیال دمکرات‌ها به ایفای نقش "اپوزیسیون افراطی" اکتفانایند. در نقد این کتاب و نظرات منشویک‌ها بود که لنین در اوائل ۱۹۰۵ ایده‌ی خود مبنی بر اتحاد کارگران و دهقانان و تشکیل حاکمیتی متشکل از آنها را بصورت "دیکتاتوری دمکراتیک" نیز بیان کرد. این فرمولبندی در کنفره‌ی سوم حزب در همانسال رسمیت یافت.

لنین در کنار توضیح مضمون "دیکتاتوری دمکراتیک انقلابی کارگران و دهقانان" بعنوان قدرت متحد کل مردم که انجام وظایف انقلاب بورژوا-دمکراتیک را پیش روی خود قرار میدهد، در مواردی از "دیکتاتوری مردم انقلابی" و نه کل مردم سخن میگوید. او در سال ۱۹۰۶ در رساله‌ی بنام "پیروزی کادتاها و وظایف حزب کارگری"، از سوئی قدرت نوین ناشی از

انقلاب دمکراتیک را بعنوان "قدرت مردم، کارگران و دهقانان علیه اقلیت، یعنی علیه مشتی از پلیس‌های ستمگر و جمع کوچک اشراف و مقامات صاحب امتیاز" و یا "دیکتاتوری اکثریت عظیم" تعریف میکند و از سوی دیگر از "دیکتاتوری مردم انقلابی" یا "دیکتاتوری عناصر انقلابی مردم" (یعنی دیکتاتوری یک‌اقلیت) سخن میگوید. لنین در این مقاله صریحاً سؤال میکند: چرا "دیکتاتوری مردم انقلابی" و نه "دیکتاتوری کل مردم"، و پاسخی به آن میدهد که عناصری از دیدگاه "سوسیالیسم از بالا" مانند فاسد شدن مردم تحت تاثیر نظام موجود را در بر دارد. ضمناً قابل توجه است که بدانیم لنین در همین رساله است که برای اولین بار تعریف خاص خود از دیکتاتوری بعنوان قدرتی نامحدود، غیر متکی به قانون و متکی به اعمال مستقیم قهر را مطرح می‌کند و بارها مورد تأکید قرار می‌دهد. لنین مضمون سه‌جز عبارت "دیکتاتوری مردم انقلابی" را بشکل زیر توضیح میدهد:

"...این یک دیکتاتوری است، زیرا قدرت مردم علیه آروموف [پلیس شکنجه‌گر] است، قدرتی است که هیچ قانونی آن را محدود نمیکند... مفهوم علمی دیکتاتوری هیچ معنائی ندارد جز قدرتی که هیچ محدودیتی ندارد، هیچ قانونی و مطلقاً هیچ قاعده‌ای آن را محدود نمیسازد و مستقیماً متکی بر قهر است. آقایان کادتاها، خوب بیاد بسپارید: مفهوم دیکتاتوری هیچ معنائی جز این ندارد، اما بعد: در مثالی که ارائه دادیم، ما دقیقاً شاهد یک دیکتاتوری مردم هستیم، زیرا مردم، یعنی توده‌ی غیر متشکلی که "بطور اتفاقی" در یک محل گرد هم آمده‌است، خودش مستقیماً وارد میدان میشود، خودش عدالت را به اجرا در می‌آورد، قدرت را اعمال میکند و حقوق انقلابی جدید بوجود می‌آورد، و بالاخره، این دیکتاتوری مردم انقلابی است. چرا فقط مردم انقلابی و نه کل مردم؟ زیرا در میان کل مردم که بطور مداوم و به بی رحمانه‌ترین شکل از اقدامات آروموف‌ها رنج می‌برند، کسانی هستند که از لحاظ فیزیکی، دچار گیج سری و وحشت میشوند، کسانی هستند که از لحاظ معنوی نیز ناتوان میگردند، مثلاً نه تنها توسط تئوری عدم مقاومت در برابر تحویل بدی توسط قهریایا بطور صاف و ساده توسط یک تئوری، بلکه همچنین توسط پیشداوری‌ها، سنت‌ها، روال روزمره‌ی زندگی ناتوان میشوند، کسانی که نسبت به همه چیز بی تفاوت هستند، همان کسانی که آنها را عامی میخوانیم و کسانی هستند که بیشتر از همه مستعد فاصله نگه داشتن از مبارزات حاد، بی توجهی به آنها و یا حتی پنهان شدن هستند (تا اینکه در جریان کششک ضربه‌ی بدی متوجه آنها نشود!). بدین دلیل است که دیکتاتوری نه توسط کل مردم، بلکه فقط توسط مردم انقلابی تحقق مییابد، که البته هیچ هراسی از کل مردم ندارد، که انگیزه‌های اقدامات خویش و تمام دقایق آنها را برای کل مردم توضیح میدهد و از کل مردم دعوت میکند تا داوطلبانه نه فقط در "اداره‌ی" دولت، بلکه همچنین در قدرت و در سازماندهی خود دولت شرکت کنند" (۱۰۵).

اهمیت رساله‌ی یاد شده در این است که لنین در مطلب نسبتاً مفصلی به نام "نظری به تاریخ مساله‌ی دیکتاتوری" که در سال ۱۹۲۰ منتشر کرد، حدود ۱۵ صفحه از این رساله را نقل نمود که تعریف یاد شده و قطعه‌ی فوق را نیز شامل میشود.

آنچه در باره‌ی "دیکتاتوری دمکراتیک" گفتیم، در نظرات لنین در باره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" نیز دیده میشود. مهم‌ترین دوره‌ای که لنین به "دیکتاتوری پرولتاریا" و "دولت کارگری" پرداخت، سال‌های بلافاصله قبل و بعد از انقلاب اکتبر بود. در سال‌های بلافاصله قبل از انقلاب، لنین "دیکتاتوری پرولتاریا" را عمدتاً همچون دولت پرولتری که "دمکراسی کامل" و مشارکت همگانی در اداره‌ی امور جامعه را تأمین میکند و نه تنها تضادی با آزادی‌های کامل سیاسی ندارد، بلکه در برگیرنده‌ی آنهاست مطرح میکند. دو نمونه‌ی زیر شاخص عمده‌ی بحث‌های این دوره‌اند:

لنین در اوائل ۱۹۱۷ به اینسا آرماند توصیه میکند که در یک سخنرانی از ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا دفاع کند و نشان دهد که "چرا دیکتاتوری پرولتاریا بدون تسلیح پرولتاریا غیر ممکن است و چرا (علیرغم نظر عامیانه) دیکتاتوری پرولتاریا بطور کامل با دمکراسی کامل و همه جانبه سازگار است" (۱۰۶). همچنین قبلاً (قسمت ۱۳) دیدیم که لنین در سال ۱۹۱۵ در مقاله "در باره‌ی شعار کشورهای متحد اروپا"، "جمهوری دمکراتیک" را "شکل سیاسی" جامعه‌ای میدانست که در آن پرولتاریا موفق به براندازی بورژوازی میشود.

در "دولت و انقلاب" که در اواخر سال ۱۹۱۶ و اوائل سال ۱۹۱۷ (تا اوت-سپتامبر ۱۹۱۷) برشته‌ی تحریر در آمده است نظر فوق‌الذکر و نظری که بعداً در آثار وی جنبه‌ی عمده پیدا کرد در کنار هم و در ترکیب با یکدیگر مطرح شده‌اند: دیکتاتوری پرولتاریا از سوئی بعنوان "دمکراسی کامل" و پدیده‌ای که "دولت بمعنای دقیق کلمه نیست" مطرح میشود و از سوی دیگر بعنوان "دولت

بمعنای اخص کلمه " (یعنی "ابزار سرکوب")، همچنین در این کتاب است که لنین نظر انگلس (و مارکس) را در باره "جمهوری دمکراتیک" بعنوان "شکل سیاسی" که پرولتاریا میتواند در آن پیروز شود و بعنوان "شکل مخصوص برای دیکتاتوری پرولتاریا" نقل میکند ولی آن را چنین تفسیر میکند که "جمهوری دمکراتیک نزدیکترین راه نیل به دیکتاتوری پرولتاریاست" (قسمت ۱۱۳).

اما پس از انقلاب اکتبر، در شرایط بسیار دشوار جنگ داخلی و مداخله خارجی و سالهای آغازین حرکت بسوی سوسیالیسم، مفهوم "دیکتاتوری پرولتاریا" بتدریج تابع الزامات شرایط شد و تأکیدی بر جسته تر گردید که با آنچه که مارکس وانگلس گفته بودند و نیز با آنچه که مضمون عمده نوشته های قبلی خود لنین راتشکیل میداده، مغایرت داشت. در این دوره تعریف سال ۱۹۰۶ از "دیکتاتوری" مجدداً مورد تأکید قرار میگردد و بارها تکرار میشود و چنانکه در "دولت، دیکتاتوری، دمکراسی" دیدیم "دیکتاتوری پرولتاریا" در نقطه‌ی مقابل جمهوری دمکراتیک و آزادی‌های سیاسی مانند آزادی بیان و مطبوعات و تفکّل قرار داده میشود. تحول مشابهی در رابطه با جزء دوم عبارت "دیکتاتوری پرولتاریا" صورت میگردد.

در این دوره نیز البته لنین در برخی آثار خود با بلانکیسم مرزبندی میکند. مثلاً در "انقلاب پرولتری و کاتوستکی مرتد"، لنین میگوید که اگر در سال ۱۹۱۷ "بدون اتحاد موقت یا دهقانان بطور عام" دستور "اعمال سوسیالیسم" را صادر میکردیم، "یک انحراف بلانکیستی از مارکسیسم، یعنی تلاشی از سوی اقلیت برای تحمیل اراده‌اش به اکثریت میبود" (۱۰۷)، ولی در همان کتاب او ضمن توضیح اینکه در شرایط انقلابی و مبارزه‌ی توده‌های انقلابی نمیتوان مسائل را بر اساس "اکثریت-اقلیت" حل کرد، خود اندیشه‌ی "انقلاب از اقلیت عظیم به نفع اکثریت عظیم" و یا چگونگی جلب رضایت و حمایت اکثریت را روشن میگذارد. و یا در برخی موارد دیگری که برخی از آنها ذیلاً نقل می‌شود، لنین

صریحاً از این نظر دفاع میکند که "دیکتاتوری پرولتاریا" بمعنای دیکتاتوری "حزب"، "اقلیت آگاه" و یا "عناصر انقلابی پرولتاریا" است، یکی از نمونه‌های برجسته‌ی این امر را میتوان در بحث زیرین لنین در کنگره‌ی دوم انترناسیونال کمونیستی میتوان مشاهده کرد:

"تاثر میگوید که او طرفدار دیکتاتوری پرولتاریاست ولی او دیکتاتوری را آنگونه که ما در نزد خود تصور میکنیم، فکر نمیکند. او میگوید که ما دیکتاتوری پرولتاریا را ذاتاً بمعنای دیکتاتوری اقلیت متشکل و آگاه آن درک میکنیم.

"و واقعا" هم در دوران سرمایه‌داری، یعنی هنگامی که توده‌های کارگران مرتباً دچار استثمار بوده و نمیتوانند استعداد و قابلیت انسانی خود را توسعه و ترقی دهند، مشخص‌ترین صفت احزاب سیاسی کارگران همانست که آنها میتوانند فقط اقلیت طبقه‌ی خود را فراگیرند. حزب سیاسی فقط اقلیت طبقه‌ی خود را میتواند متحد نماید، همانطور که در هر جامعه‌ی سرمایه‌داری هم کارگران واقعا" آگاه فقط اقلیت تام کارگران را تشکیل میدهند. از این رو ماناگزیریم اعتراف نائیم که فقط این اقلیت آگاه است که میتواند توده‌های وسیع کارگران را رهبری نموده و آنها را از پی خود ببرد. و اگر رفیق تاثر میگوید که او دشمن حزب است و در عین حال طرفدار آن است که اقلیتی از متشکل‌ترین و انقلابی‌ترین کارگران باید راهنمای تام پرولتاریا باشند در آنصورت من میتوانم بگویم که ما در حقیقت با یکدیگر اختلافی نداریم" (۱۰۸).

لنین در جای دیگری حتی جلب اکثریت مردم بسوی پرولتاریا را نیز کلاً به بعد از کسب قدرت و ریشه‌کن کردن نفوذ سایر احزاب و نیروها بر توده‌ها موکول میکند:

"پرولتاریا برای جلب اکثریت اهالی بسوی خویش باید اولاً بورژوازی را سرنگون ساخته و قدرت دولتی را بدست خود گیرد، ثانیاً دستگاه دولتی کهن را در هم شکنند، قدرت سیاسی شوروی را مستقر سازد و با این عمل، فرمانروائی و اعتبار و نفوذی را که بورژوازی و سازشکاران خرده بورژوازی در بین توده‌های زحمتکش غیر پرولتر دارند ریشه‌کن نماید، ثالثاً پرولتاریا باید نیازهای اقتصادی اکثریت توده‌های زحمتکش غیر پرولتری را از طریق انقلابی بحساب استثمار کنندگان تأمین کند و نفوذ بورژوازی و سازشکاران خرده بورژوازی را در بین آنان بگلی نهد" (۱۰۹).

در این قطعات، با توجه به این واقعیت تاریخی که در شرایط سرمایه‌داری اقلیت کارگران توانستند به سطح آگاهی و تشکل حزبی برسند، این مسأله که ممکن است در دوره‌ی بلافاصله پس از انقلاب، در نتیجه‌ی مبارزات حاد طبقاتی در مقاطعی از لحاظ تناسب اکثریت-اقلیت، بخش عمده‌ی اهالی در طرف قدرت نوپانباشند، دوساله‌ی اساسی مربوط به نظریه‌ی "انقلاب اکثریت عظیم به نفع اکثریت عظیم"، مخدوش می‌شود، این دوساله عبارتند از: اول - در شرایط انقلابی- حتی اگر هم فقط اقلیتی از کارگران در حزب سیاسی متشکل باشند - اکثریت عظیم توده‌ها به فعالیت انقلابی جلب میشوند، دوم -

حاکمیت هیچ اقلیتی، حتی اگر "اقلیت آگاه و متشکل" باشد، نمیتواند حاکمیتی دمکراتیک باشد و بناگزیر به تقابل با اکثریت کشیده میشود. به عبارت دیگر، با اشاره به وضع تشکل حزبی کارگران در شرایط سرمایه‌داری و شرایط استثنائی که ممکن است در جریان انقلاب پیش آید، خود نظریه‌ی حاکمیت سوسیالیستی بعنوان حاکمیت اکثریت مردم و حاکمیتی که برای اولین بار بطور همه جانبه اراده‌ی اکثریت توده‌ها را در تمام زمینه‌های اقتصادی و سیاسی بیان میکند، مخدوش میگردد و تحت الشعاع انقلاب اقلیت آگاه و حاکمیت وی قرار میگردد.

لنین در طرحی نیز که برای نگارش یک کتاب گسترده در باره‌ی "دیکتاتوری پرولتاریا" تهیه کرده است صریحاً از "دیکتاتوری عناصر انقلابی طبقه" (۱۰) سخن میگوید، یعنی مرجعیت را از کل پرولتاریا و اکثریت مردم، به اقلیتی از آن منتقل میکند، همچنین چنانکه در "دولت، دیکتاتوری، دمکراسی" نقل کردیم لنین در گرماگرم برخورد با نظراتی که حزب بلشویک را به گرفتن جای طبقه‌ی کارگر و تعویض "دیکتاتوری پرولتاریا" با "دیکتاتوری حزب" متهم میکردند، با استناد به نقش حزب در رهبری طبقه‌ی کارگر و شرایط فوق‌العاده دشوار مبارزه، اظهار داشت که "دیکتاتوری طبقه کارگر، بوسیله حزب بلشویک‌ها، یعنی حزبی بپورد اجرا گذاشته میشود که از سال ۱۹۰۵ به بعد با کل پرولتاریای انقلابی متحد شده است" و بر همین منوال گفت: "آری، دیکتاتوری یک حزب تنها! ما بر این زمینه تکیه میکنیم و نمیتوانیم از آن منحرف شویم، زیرا این حزبی است که در جریان دهه‌ها، موضع پیشاهنگی کل پرولتاریای کارخانه‌ها و صنایع را از آن خود ساخته است" (۱۱۱). لنین در سال‌های پس از انقلاب در مواردی حتی از "مطالعه‌ی سرمایه‌داری دولتی آلمان‌ها و عدم مضایقه از هیچ تلاشی برای کپی‌برداری از آنها و عدم اسماک از اتخاذ تدابیر دیکتاتورنشانانه در تریسریچ برین کپی‌برداری" (۱۱۲) و یا "اعمال مستقیم دیکتاتوری پرولتاریا توسط چکا" (۱۱۳) نیز حرف میزند.

ب: سانترالیسم و دمکراسی در درون حزب، چنانکه گفتیم علیرغم اینکه در بین کمونیست‌های روسیه از آغاز گرایش وجود داشت که آزادی‌های سیاسی و اصول دمکراتیک را با "دیکتاتوری پرولتاریا" و منافع حزب ناسازگار می‌دید و در "سیاست آینده"، منافع حزب را مقدم بر هر چیز دیگر می‌شمرد، ولی آنها در دوره‌ی قبل از انقلاب، پیگیرانه از سرنگونی تزاریسم و کسب آزادی سیاسی دفاع میکردند و در این راستا، ضمن تأکید بر اینکه آزادی سیاسی بخودی خود مسأله‌ی فقر و ماهیت طبقاتی دولت را حل نمیکند، ابائی از دفاع صریح از آزادی سیاسی و دمکراسی نداشتند و رمز موفقیت‌شان نیز، از جمله در همین بود. نظرات مبتنی بر "دیکتاتوری پرولتاریا" در برابر دمکراسی و آزادی سیاسی، عمدتاً پس از انقلاب گسترش یافتند و زمینه‌ی علی برای پیاده شدن پیدا کردند، در زمینه‌ی مسائل تشکیلاتی نیز میتوان جریان مشابهی را مشاهده کرد: سوسیال دمکرات‌های روسیه و بلشویک‌ها قبل از انقلاب، علیرغم شرایط اختناق و سرکوب، جزو دمکراتیک‌ترین و آزادترین احزاب کارگری بودند؛ جریان آزاد نظر و بحث درونی که هیچگاه قطع نمیشد، برگزاری پی در پی و مکرر کنگره‌ها (حدود هر دو سال یکبار) و کنفرانسها و گردهمایی مختلف، باز کردن بحث بر سر مسائل مهم سیاسی، رعایت حقوق اقلیت حزبی و استعداد کار با هم علیرغم اختلاف، خصوصیات برجسته‌ای بود که تاریخ پر جوش و خروش حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه را مشخص می‌نمود. در این دوره مواردی از برخورد‌های تندو لحن خصمانه وجود داشت (مانند موردی که لنین از "نابودکردن صفوف منشویک‌ها" و اقدام به "جنگ نابودی" علیه آنها دفاع می‌کرد و "قطع ارتباط تشکیلاتی میان رفقا را بمعنای بالاترین حد خصومت و دشمنی" می‌دانست. لنین این نظر را علیرغم تشکل دادگاه ویژه‌ی حزبی در سال ۱۹۰۷ حفظ کرد و در کنگره‌ی پنجم حزب نیز آن را تکرار نمود) ولی این نقایص خصوصیات بالا را از میان نیبردند. در سال‌های اول پس از انقلاب نیز این روش ادامه داشت تا اینکه بی‌وزات غلبه‌ی درک‌های یاد شده از دمکراسی در جامعه، دمکراسی از درون حزب نیز رخت بر بست، سانترالیسم بوروکراتیک جای سانترالیسم دمکراتیک را گرفت و دیکتاتوری حزب در جامعه، معادل خود را در درون حزب بصورت دیکتاتوری کمیته مرکزی و دیکتاتوری فردی پیدا نمود.

نکته‌ی شایان توجه این است که در این رابطه نیز سابقه‌ای از نظرات وجود داشت: برای توضیح این مسأله از اثر روزالوکزامبورگ به نام "مسائل تشکیلاتی سوسیال دمکراسی روسیه" که در آن به نقد دیدگاه تشکیلاتی توصیف شده در "یک گام به پیش، دو گام به پس" (لنین) میبردازد، یاری میگیریم. روزالوکزامبورگ این دیدگاه را بیانگر "فوق سانترالیسم" (اولترا سانترالیسم) یا "سانترالیسم خشن و بی پروائی" میدانند که بر دو "اصل حیاتی" استوار میباشد: الف: "تأیید و تفکیک شدید نیروی متشکل انقلابیون بر جسته و فعال از محیط غیر تشکیلاتی ولی فعال انقلابی که آنها را احاطه کرده است"؛ ب: "انضباط خشن و دخالت مستقیم، قاطع و تعیین کننده‌ی کمیته مرکزی در کلیه‌ی

برخورد به "عناصر آکادمیک جنبش" و "روشنفکران" را مورد بررسی قرار میدهد. چنانکه در فصول گذشته دیده‌ایم طرفداران روایات گوناگون "سوسیالیسم از بالا"، سوسیالیسم قبل از مارکس، در حالیکه برای عده‌ای نخبه‌ی هفنگر و هم گروه خود حق ویژه‌ای برای تدوین تئوریهای راهنمای جنبش و اعمال دیکتاتوری بر جامعه قائل بودند، از عدم نیاز به "تئوری" و "کار تئوریک" سخن میراندند و از این زاویه به مخالفت با "روشنفکری" و "روشنفکران" میپرداختند. این جنبه از مباحث درون جنبش سوسیالیستی و کمونیستی برای ما جالب است چرا که هنوز هم تازگی دارد و یکی از مسائل حاد راتشکیل میدهد. لوکزامبورگ با نقل مباحث بلشویک‌ها و لنین در باره‌ی "خطر روشنفکران" برای جنبش کارگری، با در نظر داشتن سوابق این بحث‌ها قبل از هر چیز یادآوری میکند که "تجلیل و ستایش از توانائی‌های ذاتی عناصر پرولتری برای تشکیلات سوسیال دمکراتیک و بی اعتمادی و بدگمانی به عناصر "روشنفکری" جنبش سوسیال دمکراتیک بخودی خود نشانه‌ی "مارکسیسم انقلابی" نیست" (۱۱۶) و پس از نقد استدلال‌های مختلف، چنین نتیجه‌گیری میکند:

"... دقیقاً از همان نظرگاه هراس لنین از تاثیرات خطرناک روشنفکران بر جنبش پرولتری نیز، درک تشکیلاتی خود وی بزرگترین خطر برای سوسیال دمکراسی روسیه محسوب میشود. هیچ چیزی نمیتواند ساده‌تر از چپاندن یک جنبش کارگری هنوز جوان در زره پولادین یک سانترالیسم بوروکراتیک- که کارگران را تا حد ابزارهای بی اراده‌ی یک "کمیته" تنزل میدهد- آن را بدست عطف روشنفکران برای قدرت بسپارد. و از طرف دیگر، هیچ چیزی نمیتواند مطمئن‌تر از اقدام انقلابی مستقل طبقه‌ی کارگر و افزایش احساس مسئولیت سیاسی کارگران، جنبش کارگری را از تاثیرات روشنفکران جاه طلب مصون نگذارد.

"در واقع، شبحی که امروز بر فراز سر لنین در پرواز است، میتواند فردا به آسانی به یک واقعیت شخص تبدیل شود" (۱۱۷).

روزالوکزامبورگ در پایان نقد خود از دیدگاه فوق سانترالیستی، در قطعه‌ای عالی رابطه‌ی این دیدگاه را که به اشکال و درجات مختلف در تمام جریانات سوسیالیستی روسیه از نارودنیک‌ها و سوسیال رولوسیونرها تا سوسیال دمکرات‌ها سابقه داشته، با استبداد و خفقان حاکم بر روسیه توضیح میدهد:

"... در این تلاش‌های هراس آلود بخشی از سوسیال دمکراسی که میخواهد جنبش کارگری بسیار نوید بخش و شدیداً در حال پیشرفت روسیه را از طریق نگهبانی یک کمیته‌ی مرکزی همه‌دان و همه‌جا حاضر از خطا مصون نگه دارد، ما همان ذهنی‌گری را می‌بینیم که تا کنون نیز بارها جنبش سوسیالیستی روسیه با آن روبرو بوده است. واقعا هم مشاهده‌ی حرکات دیوانه‌واری که وجود محترم فاعل انسانی تاریخ به خود اجازه‌ی دست زدن به آنها را میدهد، بسیار مضحک است. "من" متروک و له و لورده شده توسط حکومت مطلقه‌ی روسیه، به این ترتیب انتقام میگیرد که در عالم تخیل انقلابی خویش، شخصا بعنوان کمیته‌ی توطئه‌گرانه‌ای که بنام یک "اراده‌ی مردم" ناموجود عمل میکند، بر مسند می‌نشیند و خود را قدرقدرت اعلام میکند، اما "عینیت" یا "مفعول" نشان میدهد که نیرومندتر است، بزودی تازیانه پیروز میگردد و ثابت میکند که خودش بیانگر "برحق و مشروع" مرحله‌ی مربوطه‌ی تاریخ است. سرانجام یکی دیگر از فرزندان خلف پروسه‌ی تاریخی پا به صحنه میگذارد: جنبش کارگری روسیه که با ایجاد اراده‌ی واقعی مردم برای اولین بار، حرکتش را به زیبایی آغاز میکند. اما باز هم "من" انقلابیون روسیه نعل وارونه میزند و این بار خود را در قالب وجود مبارک همایونی کمیته‌ی مرکزی جنبش سوسیال دمکراتیک، هدایت کننده‌ی قدر قدرت تاریخ اعلام میدارد. باری، بندباز ماهر نمیتواند ببیند که فاعل واقعی که باید این نقش هدایت کننده را ایفا کند، "من" جمعی طبقه‌ی کارگر است که بر حق خویش برای اشتباه کردن و آموختن مستقلانه‌ی دیالکتیک تاریخ پا می‌فشارد و بالاخره ما باید رک و راست بپذیریم که اشتباهاتی یک جنبش کارگری واقعا انقلابی مرتکب میشود، از لحاظ تاریخی بر مراتب مفیدتر و ارزشمندتر از خطا ناپذیری بهترین "کمیته‌ی مرکزی" ممکن است" (۱۱۸).

چنانکه گفتیم دیدگاه فوق سانترالیستی یاد شده، در دوره‌ی قبل از انقلاب زمینه‌ی مساعدی برای اجرا نیافت. تحقیر کار تئوریک، دیکته کردن نظرات کمیته‌ی مرکزی به حزب، رفتار دیکتاتورمنشانه در درون حزب و یا جدا کردن شدید و اکید حزب از توده‌ی کارگران و مردم، در این دوره غلبه نیافتند. در این امر که در بدو امر عجیب جلوه میکند، عوامل نیرومندی موثر بودند که شمای از آن را میتوان در مقاله‌ی روزالوکزامبورگ مشاهده کرد: انگیزه و هدف بلشویک‌ها و لنین از پافشاری بر طرح فوق سانترالیستی این بود که "بوسیله‌ی مواد اساسنامه تشکیلاتی، سلاح کم و بیش برنده‌ای علیه اپورتونیسیم ساخته و پرداخته شود" و لذا "هر قدر که ریشه‌های اپورتونیسیم عمیق‌تر باشد، سلاح نیز

فعالیت‌های سازمان‌های محلی حزب". او اضافه میکند که "کافیست اشاره کنیم که مثلاً بر اساس این درک، کمیته‌ی مرکزی از قدرت سازماندهی تمام کمیته‌های پایین‌تر حزبی برخوردار است" و "بنابراین میتواند ترکیب افراد هر یک از سازمان‌های محلی روسیه را از ژنو و لسیژ تا تومسک و ایرکوتسک نیز تعیین کند، میتواند آئین‌نامه‌های حاضر و آماده‌ای برای سازمان محلی آنها ارائه دهد، میتواند آنها را با صدور دستوری منحل نماید و از نو بسازد، و بالاخره کمیته‌ی مرکزی از این طریق میتواند بطور غیر مستقیم در ترکیب بالاترین مرجع حزبی، یعنی کنگره‌ی حزب نیز اعمال نفوذ کند". روزالوکزامبورگ نتیجه‌گیری میکند در این دیدگاه: "کمیته‌ی مرکزی همچون تنها عامل فعال حزب جلوه‌گر میشود و تمام سازمان‌های دیگر حزب صرفاً همچون ابزارهایی هستند که تصمیمات آن را به اجرا در می‌آورند" (۱۱۴).

روزالوکزامبورگ برای اجتناب از سوء تفاهم، "گرایش قوی به سانترالیسم در سوسیال دمکراسی" را مورد تأکید قرار میدهد و میگوید: "مساله این نبوده و نیست که سوسیال دمکراسی روسیه، بصورت مجموعه‌ای فدراتیو از تعداد بیشاری از سازمان‌های خاص ملی و محلی سازماندهی شود، بلکه باید به یک حزب کارگری متحد و منسجم سراسر روسیه تبدیل شود. پس مساله کدام است؟ از نظر لوکزامبورگ مساله بر سر "شدت و ضعف سانترالیسم" و بطور عام‌تر بر سر تمایز اساسی تشکیلات سوسیال دمکراتیک (کمونیستی) بعنوان تشکیلاتی که نقش تعیین کننده‌ی اقدام مستقل و مستقیم توده‌ها را بر سببیت می‌شناسد با تمام تشکیلات‌های مبتنی بر نقش تعیین کننده‌ی اقلیت نخبگان است:

"جنبش سوسیال دمکراتیک اولین جنبش تاریخ جوامع طبقاتی است که در تمام لحظات حیات خود و در سراسر حرکت خویش، روی سازماندهی و اقدام مستقل و مستقیم توده‌ها حساب میکند. بدین دلیل است که سوسیال دمکراسی، در مقایسه با جنبش‌های سوسیالیستی پیشین و از جمله با تشکیلات‌های نوع ژاکوبینی یا بلانکیستی، نوع کاملاً متفاوتی از تشکیلات را بوجود می‌آورد.

"لنن وقتی در کتابش... اظهار میدارد که سوسیال دمکرات انقلابی کسی جز "آن ژاکوبینی نیست که در ارتباط گسست ناپذیر با تشکیلات پرولتاریای آگاه به منافع طبقاتی خود قرار داشته باشد"، بنظر میرسد به مساله‌ی یاد شده کم بها داده است. لنن کل اختلاف میان سوسیال دمکراسی و بلانکیسم را در تشکل و آگاهی طبقاتی پرولتاریا از یکسو و توطئه یک اقلیت کوچک از سوی دیگر می‌بیند. او فراموش میکند که این اختلاف بر یک تجدیدنظر کامل در مفهوم

تشکیلات، بر شناسائی یک مضمون کاملاً نوین برای مفهوم سانترالیسم و بر درک کاملاً نوینی از ارتباط متقابل میان تشکیلات و مبارزه دلالت دارد.

"بلانکیسم بر آگاهی طبقاتی بلاواسطه‌ی توده‌های زحمتکش استوار نبود، بر عکس، توده‌ی عظیم مردم فقط در لحظه انقلاب میبایست در صحنه ظاهر شود. اقدام تدارکاتی برای فرود آوردن ضربت انقلابی بر عهده‌ی یک اقلیت کوچک بود. در نتیجه، برای کسب موفقیت، تفکیک شدید افرادی که میبایست این مأموریت را انجام دهند از توده‌های مردم، مستقیماً ضرورت داشت. و چنین کاری ممکن و عملی بود برای اینکه مطلقاً هیچ پیوند درونی میان فعالیت توطئه‌گرانه‌ی یک سازمان بلانکیستی و زندگی روزمره‌ی توده‌ها وجود نداشت.

"تاکتیک‌ها و وظایف مشخص بلانکیست‌ها نیز از آنجا که هیچ پیوندی با زمینه‌ی مبارزه‌ی ابتدائی طبقاتی نداشتند، بر اساس بداهه‌گویی آزاد و به جزئی‌ترین شکل ممکن تدوین میشدند و پیشاپیش تعیین و تجویز میشدند. بدین ترتیب، اعضای فعال تشکیلات طبعاً به اجرا کنندگان صرف یک اراده‌ی از پیش مقدر که خارج از قلمرو فعالیت خود آنها قرار داشت، یعنی به‌ابرازهای یک کمیته‌ی مرکزی تبدیل میشدند، از اینجاست که جنبه‌ی دوم سانترالیسم توطئه‌گرانه بوجود می‌آید: تبعیت مطلق و کورکورانه‌ی هر یک از ارگان‌های حزب از کمیته‌ی مرکزی آن و گسترش قدرت تصمیم‌گیری کمیته مرکزی تا دورترین نقاط سازمان حزبی".

روزالوکزامبورگ آنگاه نتیجه میگیرد که "بنای سانترالیسم سوسیال دمکراسی، چنانکه لنین میخواهد، بر اساس این دو اصل، یعنی بر اساس الف: تبعیت کورکورانه تمام سازمان‌های حزبی در کوچکترین جوانب فعالیتشان از یک کمیته‌ی مرکزی که به تنهایی به جای همه فکر میکند، نقشه میریزد و تصمیم میگیرد، و ب: جداکردن شدید هسته‌ی متشکل حزب از محیط انقلابی پیرامونش، بنظر ما معادل انتقال مکانیکی اصول تشکیلاتی جنبش بلانکیستی گروه‌های توطئه‌گر به درون جنبش سوسیال دمکراتیک توده‌های زحمتکش است. و لنین شاید توانسته است دقیق‌تر و روشن‌تر از تمام مخالفین‌اش این موضوع را به نمایش بگذارد چرا که او "سوسیال دمکرات انقلابی" را همچون "ژاکوبینی که در پیوند گسست ناپذیر با تشکیلات پرولتاریای آگاه به منافع طبقاتی قرار دارد" تعریف میکند" (۱۱۵).

لوکزامبورگ همچنین عنصر دیگری از تمایز میان این دو دیدگاه، یعنی

استالین از ست دبیرکلی مطرح شده بود - به کنگره تصمص میگرفت، زینوویف در دفاع از استالین و ندادن وصیت نامه به کنگره اظهار داشت: "رفقا هر کله ایلیچ (لنین) برای ما در حکم یک قانون است... ما سوگند خورده ایم که هر چه را که لنین در حال مرگ به ما دستور داده است، انجام دهیم. شا کمالا" میدانید که ما به این سوگند وفادار خواهیم ماند، اما ما خوشحالیم بگوئیم که در یک نکته معلوم شده است که هراس لنین بی پایه بوده است، منظور من نکتهی مربوط به دبیر کل ماست. شا شاهد همکاری هاهنگ ما در چند ماه اخیر بوده اید و مانند من خوشحال خواهید بود که بگوئید هراس لنین بی پایه بوده است" (۱۲۲). این اولین نمونهی مهم کاربست "کیش لنینیسم" از سوی رهبران حزب کونیست شوروی بود: گفتار و نظرات لنین را هر جا که به نفع مصالح سیاستها و اقدامات خود میدیدند و بشکلی که مناسب میدیدند تعبیر و تفسیر میکردند و آنرا تحت عنوان انطباق خلاق "لنینیسم" عرضه میکردند.

بدین ترتیب، با اجرای دیدگاه فوق سانترالیستی یاد شده، شبحی که لنین از آن هراس داشت و روزا لوکزامبورگ در بارهی امکان تحقق آن هشدار میداد، در حزب کونیست اتحاد شوروی و دیگر احزایی که از این دیدگاه پیروی میکردند، جامهی عمل پوشید، یعنی جمعی محدود از روشنفکران که بنا به اقتضای دیدگاهشان عمدتا از تفکر انتقادی و خلاق نیز بی بهره نبودند بر جنبش سلط شدند و چنانکه میدانیم بعنوان "نابیندگان" خود گماشتهی پرولتاریا، برای کارگران و روشنفکران و مردم نقشی جز ابزارهای مطیع اجرای رهنمودها و دستورات خود قائل نشدند و در حد امکان برای نیل به اهدافشان به اعمال فشار بر آنها پرداختند. و تمام اینها درحالی بود که مخالفان فکری و سیاسی خود را نیز بعنوان "روشنفکر" میگویدند!

ادامهی بحث راکه به روایت استالینی از "دیکتاتوری پرولتاریا" مربوط میشود در فصل آینده خواهیم دید. در اینجا فقط باید یک نکته را اضافه کنیم: در سالهای پس از انقلاب، لنین علیرغم طرح نظرات فوق الذکر در بارهی "دیکتاتوری پرولتاریا" و دمکراسی درون حزبی، در عین حال نظرات و سیاستهایی را مطرح کرده است که در جهت گسترش دمکراسی و سامعت از رشد فزایندهی بوروکراسی قرار دارند. از آنجمله اند: سیاست نوین اقتصادی که به اعمال جبری کونیسم پایان میداد، طرح مگر خطر بوروکراتیزه شدن دولت شوروی و حزب کونیست، و بالاخره طرح عمومی دمکراتیزه کردن حزب و رفم سیاسی، برخی از بحث های آخر لنین مانند "دولت تحریف شدهی کارگری" و تحریف شوراهای موجود در شوروی بعنوان "ارگانهای که بلحاظ برنامه شان ارگانهای حکومت بدست زحمتکشان، ولی در عمل ارگانهای حکومت برای زحمتکشان بدست بخش پیشرو پرولتاریا و نه کل زحمتکشان هستند" (۱۲۳)، بر تضادها و گرایشاتی تاکید میکرد که بعدها بیشتر انکشاف یافتند و سرنوشت آتی اولین انقلاب سوسیالیستی پیروزمند را رقم زدند. با اینهمه، ضمن توجه به این جوانب مثبت باید در نظر داشت که این تحلیلها و راه حل های ارائه شده، عمدتا در چارچوب مرجعیت حزب واحد مطرح می شوند. یعنی چنانکه یکی از برجسته ترین مقالات این دوره به نام "بهتر است کمتر، اما بهتر باشد" نشان می دهد همه چیز منوط به این می شود که حزب کونیست و رهبری آن چه تئوری و پراتیکی را دنبال نماید.

ادامه دارد

میبایست تیزتر باشد. لوکزامبورگ با نقادین دیدگاه که "اپورتونیسم را بطور کلی همچون یک عنصر خارجی و بیگانه با جنبش کارگری می بیند که فقط از طریق نمایندگان دمکراسی بورژوازی به درون جنبش کارگری آورده میشود"، خاطر نشان میکند که "کوشش برای طرد اپورتونیسم بوسیله یک تکه کاغذ در واقع فقط به خود سوسیال دمکراسی زیان میرساند به این ترتیب که ضربان زندهی آن را فلج میکند و توانائی آن را نه فقط در پایداری در مبارزه علیه اپورتونیسم، بلکه همچنین مهم تر از آن در مبارزه علیه نظم موجود تضعیف میکند. یعنی وسایل مبارزه علیه اهداف مبارزه بر میگردد" (۱۱۹). او همچنین توضیح میدهد که "اساسنامه ها تنها زندگی فرقه های کوچک یا انجمن های خصوصی را تنظیم میکنند، در حالیکه جریانات تاریخی همواره توانسته اند از میان کلاف ظریف ترین اساسنامه ها نیز راهشان را به جلو بازکنند" (۱۲۰). حزب بلشویک تا حدی که خود را به صورت "فرقه های کوچک" و جدا از جریان تاریخی زمان خودشان در نیارورد و در پیوند با توده های کارگران و مردم حرکت کرد و ارتباط متقابل با آنها را حفظ نمود و تا زمانیکه چنین کرد از تاثیرات مخرب بینش فوق سانترالیستی در امان ماند.

در سال ۱۹۲۱ در شرایط دشوار جنگ داخلی و مشکلات اقتصادی و همزمان با قیام گرونشتات، در کنگرهی دهم حزب، کنگره های تاریخی که سیاست اقتصادی نوین را به تصویب رساند و در بارهی اختلافات بر سر نقش اتحادیه های کارگری در جامعهی سوسیالیستی تصمیم گیری کرد، پس از بحث اتحادیه ها، ممنوعیت گروه های اپوزیسیون در درون حزب نیز به تصویب رسید. در این کنگره لنین برای اینکه از بار این ممنوعیت بگاهد پیشنهاد کرد که اعضای حزب میتوانند اختلافات نظری خود را در یک "بولتن بحث" مطرح کنند ولی در عین حال بر خطرناک بودن نظرات (و نه فقط اعمال) "آتارکو سندیالیست ها" تاکید کرد و "تبلیغ اندیشه های آتارکوسندیالیستی را مغایر عضویت در حزب کونیست" دانست. مصوبات این کنگره در بارهی زندگی درون حزبی، محلی شد تا بموازات محدود شدن دمکراسی در سطح جامعه، دمکراسی درون حزبی نیز به زوال گزاید. بعلاوه از اواخر سال ۱۹۲۳ و در حالیکه لنین در بستر بیماری شدید بسر میبرد در جریان بحثی که بدنبال تقاضای آزادی مباحث (بدون آزادی فراکسیون) از طرف تروتسکی و عده های دیگر از رهبران بلشویک ها راه افتاد، بقول ایزاک دویچر "کیش لنینیسم" بوجود آمد، یعنی "تقاضای حذف هر تدبیری که بطور مستقیم یا غیر مستقیم ملهم از لنین بود، همچون تجاوزی نابخشدنی به یک قانون غیر مکتوب رفتار قلمداد گردید" (۱۲۱). بر این پایه، وقتی که پرو براژنسکی اعلام داشت که حزب خواهان آزادی بحث موجود در دورهی قبل از کنگرهی دهم است، استالین اعلام داشت که رسوم و عادات آن دوره دیگر قابل تقلید نیستند. در کنفرانسی که برای تصمیم گیری در بارهی پیشنهادات تروتسکی و دیگران در ماه ژانویه (چند روز قبل از درگذشت لنین) با شرکت دبیران و ماموران و منصوبین دبیر کل (استالین) تشکیل شد، اپوزیسیون بعنوان "انحراف خرده بورژوازی از لنینیسم" محکوم شد. در همین کنفرانس استالین اعلام داشت که "من فقط باید یک چیز را بگویم و آن اینکه ما به هیچ وجه دمکراسی توسعه یافته یا دمکراسی کامل نخواهیم داشت". چهار ماه پس از فوت لنین، در جلسهی عمومی کمیتهی مرکزی که میبایست در بارهی دادن یا ندادن "وصیت نامه"ی لنین - وصیت نامه ای که در آن لزوم برکناری

فهرست منابع

۵۴- جامع ترین تحقیقی که تاکنون در این زمینه صورت گرفته است، از ان هال دراپر است. او در جلد سوم مجموعهی "تئوری انقلاب کارل مارکس" که عنوان فرعی "دیکتاتوری پرولتاریا" را بر خود دارد، تمام موارد کاربرد اصطلاح "دیکتاتوری پرولتاریا" توسط مارکس و انگلس را همراه با زمینه ها و شرایط تاریخی آنها و در مقایسه با سایر نظرات موجود، مورد بررسی قرار می دهد و از جمله دوره بندی یاد شده را نتیجه می گیرد.

۵۵- ک. مارکس، مبارزات طبقاتی در فرانسه در سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰، ماخذ شماره ۱۴، جلد ۱، صفحه ۱۲۷ و ۹۸ و ۹۹

۵۶- به نقل از ماخذ شماره یک، صفحه ۲۲۱-۳

۵۷- همان، صفحه ۴-۲۲۳

۵۸- میخائیل باکونین، دولت گزائی و آتارشی، (در مجموعهی: آرشیوهای باکونین)، متن فرانسه، صفحه ۳-۳۱۲

۵۹- همان، صفحه ۳۴۶

۶۰- همان، صفحه ۳۴۷

۶۱- ک. مارکس، بررسی اجالی کتاب باکونین به نام "دولت گزائی و آتارشی"، مجموعهی آثار، متن آلمانی، جلد ۱۸، صفحه ۶۳۶

۶۲- ماخذ شماره (۵۸)، صفحه ۳۴۶

۶۴- ماخذ شماره ۶۱، صفحه ۶۳۴

۴۲- ماخذ شماره یک، بخش اول (کتاب اول)، صفحه ۲۶۲

۴۳- ف. انگلس، لودویک فویرباخ و پایان فلسفهی کلاسیک آلمانی، ماخذ شماره ۲، جلد ۳، صفحه ۳۶۹-۷۰

۴۴- نامه ای انگلس به فدراسیون اسپانیایی شورای انترناسیونال، ۱۳ فوریه ۱۸۷۱، منتخب مکاتبات مارکس و انگلس، متن انگلیسی، صفحه ۲۶۰

۴۵- ف. انگلس، منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت، ماخذ شماره ۲، جلد ۳، صفحه ۳۲۸

۴۶- همان، صفحه ۳۳۲

۴۷- نامه ای انگلس به دانلیسون، ۱۸ ژوئن ۱۸۹۲، ماخذ شماره ۴۴، صفحه ۴۴۶

۴۸- ک. مارکس، ف. انگلس، ایدئولوژی آلمانی، متن انگلیسی، چاپ ۱۹۷۶ پروکس، صفحه ۳-۵۲

۴۹- ک. مارکس و ف. انگلس، مانیفست حزب کونیست، ماخذ شماره ۲، جلد ۱، صفحه ۱۱۱-۱۱۱

۵۰- همان، صفحه ۱۲۷

۵۱- ف. انگلس، آنتی دورنیک، چاپ دوم، مسکو ۱۹۵۹، متن انگلیسی، صفحه ۲۴۷-۸

۵۲- همان، صفحه ۲۵۲

- ۶۴- ف. انگلس، مساله‌ی مسکن، ماخذ شماره ۲، جلد ۲، ص ۳۵۵
 ۶۵- همان، صفحه ۳۵۶
 ۶۶- ماخذ شماره ۱۸
 ۶۷- ک. مارکس، جنگ داخلی در فرانسه، ماخذ شماره ۲، جلد ۲، صفحه ۲۲۴
 ۶۸- همان، صفحه ۲۲۱
 ۶۹- همان، صفحه ۲۷ و ۲۲۳
 ۷۰- به نقل از: ماخذ شماره یک، صفحه ۲۹۳
 ۷۱- لیساکاری، تاریخ کمون ۱۸۷۱، متن انگلیسی (ترجمه‌ی سال ۱۹۶۷)، انتشار اول در ۱۸۷۶، صفحه ۲۸۷
 ۷۲- نامه‌ی مارکس به انگلس، ۵ مارس ۱۸۵۶، مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس، متن آلمانی، جلد ۲۹، صفحه ۲۸
 ۷۳- نامه‌ی مارکس به انگلس، ۳ ژوئیه ۱۸۶۲، همان جلد ۳۰، صفحه ۲۵۷
 ۷۴- به نقل از ماخذ شماره ۱، صفحه ۹۹
 ۷۵- ادوارد برنشتین، فردیناند لاسال همچون یک مصلح اجتماعی، متن انگلیسی، صفحه ۱۸۷-۹ و ۱۷۶ و ۱۷۲
 ۷۶- به نقل از ماخذ شماره یک، صفحه ۲۵۵
 ۷۸- همان، صفحه ۲۴۵
 ۷۹- همان، صفحه ۲۳۰
 ۸۰- نامه‌ی مارکس به ویدمایر، ۵ مارس ۱۸۵۲، ماخذ شماره ۱۴، جلد ۳۹، صفحه ۶۴۳
 ۸۱- ک. مارکس، نقد برنامه‌ی کوتاه، ماخذ شماره ۲، جلد ۳، صفحه ۲۵
 ۸۲- همان، صفحه ۲۵۶
 ۸۳- همان، صفحه ۲۶
 ۸۴- همان، صفحه ۲۷
 ۸۵- ف. انگلس، نقد برنامه‌ی ارفورت، همان صفحه ۴۳۵
 ۸۶- همان
 ۸۷- ف. انگلس، انقلاب آینده‌ی ایتالیا و حزب سوسیالیست، ماخذ شماره ۲، جلد ۳، صفحه ۴۵۵
 ۸۸- و. ا. لنین، دولت و انقلاب، منتخب آثار فارسی (یک جلدی)، صفحه ۵۲۳
 ۸۹- و. ا. لنین، در باره شعار کشورهای متحد اروپا، همان، صفحه ۳۸۵
 ۹۰- ماخذ شماره ۸۸، صفحه ۵۴۲
 ۹۱- به نقل از: هال دراپر، "دیکتاتوری پرولتاریا" از مارکس تا لنین، متن انگلیسی، صفحه ۷۸-۹
 ۹۲- ادوارد برنشتین، سوسیالیسم تطوری، متن انگلیسی، صفحه ۱۴۶
 ۹۳- ویلهلم لیبکنشت، "بدون سازش، بدون ائتلاف انتخاباتی"، در رساله‌ی: پیرامون موضع سوسیال دمکراسی، صفحه ۷۸-۹
 ۹۴- ژان ژورس، مطالعات سوسیالیستی، متن فرانسه، صفحه ۲۹-۲۵
 ۹۵- کارل لیبکنشت، در باره‌ی مساله‌ی متد، عصر جدید، شماره ۲۳، سال ۱۹۰۲، صفحه ۷۱۴-۵
 ۹۶- کارل کائوتسکی، برنشتین و برنامه‌ی سوسیال دمکراسی، متن آلمانی، صفحه ۱۷۲
 ۹۷- به نقل از: و. ا. لنین، مجموعه‌ی آثار، متن انگلیسی، جلد ۴۲، صفحه ۴۷
 ۹۸- بیژن رضائی، دولت، دیکتاتوری. دمکراسی، در راه کنگره شماره ۵، صفحه ۲۵
 ۹۹- و. ا. لنین، یک گام به پیش دو گام به پس، ماخذ ۸۸، صفحه ۲۲۱
 ۱۰۰- ژولیوس مارتف، مارکس و دیکتاتوری پرولتاریا، در مجموعه‌ی مارتف به نام: دولت و انقلاب سوسیالیستی، متن انگلیسی، صفحه ۶۴
 ۱۰۱- تئودور دال، سوسیالیست‌های روسیه و دیکتاتوری پرولتاریا، در کتاب دال به نام: دیکتاتوری پرولتاریا، متن فرانسه، صفحه ۸-۱۰
- ۱۰۲- ژولیوس مارتف، دولت و انقلاب سوسیالیستی، متن انگلیسی، صفحه ۴۲
 ۱۰۳- ماخذ شماره ۹۸، شماره ۳، صفحه ۲۴ و شماره ۵، ص ۱۹
 ۱۰۴- و. ا. لنین، یادداشت‌هایی در باره‌ی طرح برنامه‌ی دوم پلخانف، ماخذ شماره ۹۷، جلد ۶، صفحه ۵۱
 ۱۰۵- و. ا. لنین، پیروزی کادتها و وظایف حزب کارگری، مجموعه‌ی آثار، متن فرانسه، جلد ۱۰، صفحه ۲۵-۴
 ۱۰۶- نامه‌ی لنین به انیسآرماند، ۳ فوریه ۱۹۱۷، ماخذ شماره ۹۷، جلد ۳۵، صفحه ۲۸۲
 ۱۰۷- و. ا. لنین، انقلاب پرولتری و کائوتسکی مرتد، همان جلد ۲۸، صفحه ۳۰۳
 ۱۰۸- به نقل از استالین: راجع به اصول لنینیسم، فارسی، صفحه ۱۶۹-۷۰
 ۱۰۹- همان، صفحه ۱۵۵
 ۱۱۰- و. ا. لنین، دیکتاتوری پرولتاریا، ماخذ شماره ۹۷، جلد ۳۰، صفحه ۱۰۳
 ۱۱۱- و. ا. لنین، سخنرانی در کنگره‌ی سراسری کارکنان آموزش و فرهنگ سوسیالیستی، مجموعه‌ی آثار، متن فرانسه، جلد ۲۹، صفحه ۵۴
 ۱۱۲- و. ا. لنین، کودکی چپ‌روانه و ذهنیت خرده بورژواشنانه، ماخذ شماره ۹۷، جلد ۲۷، صفحه ۳۴۰
 ۱۱۳- و. ا. لنین، سخنرانی در گردهمایی اعضای کمیسیون فوق‌العاده‌ی سراسری، همان جلد ۲۸، صفحه ۱۷۰
 ۱۱۴- روزالوگزامبورگ، مسائل تشکیلاتی سوسیال دمکراسی روسیه، منتخب آثار سیاسی روزالوگزامبورگ، با مقدمه‌ی دیک هاورد، متن انگلیسی، صفحه ۱۸۶-۷۰
 ۱۱۵- همان، صفحه ۹۰-۲۸۸
 ۱۱۶- همان، صفحه ۲۹۷
 ۱۱۷- همان، صفحه ۲۰۱-۲
 ۱۱۸- همان، صفحه ۳۰۵-۶
 ۱۱۹- همان، صفحه ۳۰۵
 ۱۲۰- همان، صفحه ۳۰۳
 ۱۲۱- ایزاک دویچر، استالین، متن انگلیسی، صفحه ۲۶۷
 ۱۲۲- به نقل از همان، صفحه ۲۷۴
 ۱۲۳- و. ا. لنین، گزارش در باره‌ی برنامه‌ی حزب در کنگره‌ی هشتم، ماخذ شماره ۹۷، صفحه ۱۸۳
 ۱۲۴- ج. استالین، درباره‌ی مسائل لنینیسم، در کتاب: راجع به اصول لنینیسم، متن فارسی، چاپ یکن، صفحه ۱۶۴
 ۱۲۵- همان، صفحه ۱۶۶
 ۱۲۶- همان، صفحه ۱۶۶-۷
 ۱۲۷- همان، صفحه ۱۶۸
 ۱۲۸- همان، صفحه ۱۶۹
 ۱۲۹- همان، صفحه ۱۷۱
 ۱۳۰- همان، صفحه ۱۷۲
 ۱۳۱- همان، صفحه ۱۷۵-۶
 ۱۳۲- همان، صفحه ۱۸۳-۴
 ۱۳۳- همان، صفحه ۱۸۵
 ۱۳۴- همان، صفحه ۱۸۵-۶
 ۱۳۵- همان، صفحه ۱۸۷
 ۱۳۶- همان، صفحه ۱۸۹-۹۰
 ۱۳۷- همان، صفحه ۱۹۲
 ۱۳۸- تاریخ مختصر حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی، متن فارسی، صفحه ۵-۵۸۴

Mme MARYAM
 BP 22.94320 THIAIS
 FRANCE فرانسه

H.FEDAI Pf. Nr 3431
 1000 BERLIN 30
 W.GERMANY آلمان غربی